

ارباب صدایم کن

به قلم: منا و زینب صادقی

خلاصه:

سلنا دختری شاد و شیطونه که برای پزشکی وارد یه روستا میشه که ارباب خشنی داره. دختره داستان ما برای مقابله با ارباب با یه شرط وارد عمارت میشه. توی عمارت با آدمای مرموزی رو به رو میشه و از چیزایی سر در میاره که به گذشته ی خانوادش مربوطه و.....

ژانر: #عاشقانه #ارباب_رعیتی

#ارباب_صدایم_کن

<https://t.me/joinchat/AAAAAE7ZZGV0MONM0lqYg>

پارت اول

سلنا

با قدمای تند راه میرفتم وبه غرغرای نفیسه که پشت سرم بود گوش نمی دادم.

نفیسه: آی بمیری سلنا آخه اینجا هم جا بود که منو آوردی از کت وکول افتادم.

- غرنزن نفیسه دیگه کم موندیم به بهداری برسیم.

نفیسه: آخه دختر، آبت کم بود

نونت کم بود چرا آخه داوطلب شدی با این خر بیای اینجا

- وای نفیسه بس کن .

- باشه لال مونی میگرم.

جلوی بهداری ایستادم نفیسه نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت: چقدر اینجا خلوته؟؟

- آره خیلی خلوته.

وارد بهداری شدیم مردی ۴۶-۴۵ ساله در حال تمیز کردن بهداری بود

با دیدن ما دست از کار کشید و گفت:
کاری دارید دخترم.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
من سلنا هستم وبه نفیسه اشاره کردم

اینم دوستم نفیسه، ما پزشک
هستیم.

رای گیری شد وبچه ها همه به یه روستا رفتن ،ماهم افتادیم اینجا.

حالا هم در خدمتیم.

نفیسه با دستش ضربه ای به پهلوم زد و گفت:
لفظ قلمت از پهنای تو حلقم.

دستم روی پهلوم گذاشتم وچشم غره ی توپی به نفیسه
رفتم.

مرد به طرف میز رفت وگفت:

منم جای پدرتون ، از من به شما نصیحت اینجا نمونید.

هرکی اومده اینجا به یه هفته نکشیده از اینجا فرار کرده.

منو ونفیسه نگاهی بهم کردیم وبا تعجب گفتیم:

آخه برای چی

پارت دوم

سلنا

مرد آهی کشید و گفت: امان از دست ارباب.....همه ی مردم ازش ناراضین.

منو ونفیسه:آخه چرا؟؟

- اگه دلش از مردم بپرسی اونا بهتر جوابتونو میدن.

- خوب این مملکت که بی در و پیکر نیست، ازش شکایت کنین.

نفیسه سرشو تگون داد وگفت: آره این بهترین راهه.

لبخندی رو لبش نشست وگفت:

شما هنوز ارباب رو ندیدید ، هیچ کس جرئت مخالفت باهاش رو نداره.

اونقدر نفوذ داره که جلوی همه وایسته.

به نفیسه نگاهی کردم و رو به مرد گفتم: درهر صورت ما اومدیم اینجا کار کنیم.

ترسی از هیچ کسیم نداریم.

مگه نه نفیسه .

نفیسه: آره.

دستمو بردم بالا وگفتم: پس بزن قدش که بریم به سوی مبارزه با ارباب.

مرد سری تگون داد وگفت:

بیاین بشینید که خیلی راه

اومديد حتما خسته ايد.

نفیسه: آی گفتید، من پام شکست تا خودمو رسوندم اینجا.

- خو دیونه ای دیگه آخه کی با کفش ده سانتی تو روستا راه میره.

- من کف دستمو بو نکرده بودم که اینجا چاله میدونه گذاشته تو جیبش.

به اصطلاحش خندیدم که حرصی گفت:
مرض به چی می خندی؟

- به هیچی.

مردبه طرف سماور گوشه ی بهداری رفت وهمین طور که چای میریخت گفت:

شما جایی برای موندن دارید.

منو ونفیسه همزمان: نهههه....

- پس امشبو باید اینجا بمونید
تا ببینیم خدا چی میخواد.

نفیسه به طرف اتاقای بهداری
رفت وگفت:

خیلی هم به عنوان بهداری وسایل درمانی نداره.

مرد : هرچه وسایل هم مونده بود برای پزشک قبلی بود.

- پس خوب شد همراهمون وسایل آوردیم.

پارت سوم

سلنا

نفیسه : من برم ببینم چه وسایلی کم داره ، باید برم شهر تهیه کنم برگردم.

- این کار کنی ممنونت میشم.

- تو از جات تکون نخوریا.

- حالا یه بار خواستی کار کنی.. برو منم میام.

کنار مرد روی صندلی نشستم و به چهرش نگاه کردم.

توی چهرش مهربونیتی داشت که ناخواسته آدم رو به طرفش سوق میداد.

نگاهی بهم کرد و گفت:

دخترم چیزی میخوای بگی.

متوجه شدم خیلی وقته بهش

زل زدم.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

میشه یکم در مورد ارباب روستا برام بگین.

- چی میخوای ازش بشنوی دخترم؟

سری تکون دادم و گفتم:

می خوام بدونم چی کار کرده

که اینقدر مردم ازش میترسن.

مرد نفسی کشید و گفت:
خدا رحمت کنه بهادر خان رو.

تا زمانی که زنده بود این روستا آبادانی وشادیشو داشت.

ولی بعد از مرگ بهادر خان باید روستا اداره میشد.

پسر بزرگ بهادر خان به علت مریضی کنار کشید و اداره ی
روستا به دست پسر کوچک بهادر خان افتاد.

اوایل اوضاع خوب بود ولی رفته رفته ارباب باطن خودشو رو کرد .

مالیات ها سنگین بود ومردم از دادنش عاجز.

اهالی روستا مجبور بودن نصف محصول کشاورزی رو
به ارباب بدن.

مردم از این موضوع به تنگ اومده بودن ولی راهی نداشتن.

چون گله وشکایت کارساز نبود.

- ولی به نظر من کاری نشد نداره،ظلم که همیشه پایدار نیست.

مرد نگاهی به من کرد وگفت:
شاید حق با تو باشه.

از جاش بلند شد که گفتم:
شما هنوز اسمتونو بهم نگفتید.

دستی به سرش کشیدوگفت :
مگه حواس برا آدم میمونه...

اسم من مش علیه ولی اهالی
صدام میکنن مشتی.

-پس منم مشتی صдатون میکنم.

صدای نفیسه بلند شد :
سلنا کجا موندی؟

- او مدم..... او مدم.

روبه مشتی گفتم:
برم که الان میاد پوستمو میکنه.

مشتی گفت: امون از دست شما جوونا.

پارت چهارم

سلنا

از پنجره به چراغ خونه ها که
توی دل شب زیبایی خاصی به روستا داده بودن نگاه میکردم.

سکوتی توی روستا پایدار بود
ومن این سکوت رو دوست داشتم.

نگامو از بیرون گرفتم وبه چهره ی معصوم نفیسه که
تو خواب بود دادم.

کنارش دراز کشیدم ،باید زودتر میخوابیدم ،فردا روز
پرکاری در پیش داشتم.

فکرم به طرف حرف های مشتی رفت خیلی دوست
داشتم این ارباب رو از نزدیک

ببینم.

چشم‌امو بستم وخودمو به دست خواب سپردم بی خبر
از اینکه سرنوشت چه چیزی
رو برام رقم زده.

باصدای دادی که از بیرون شنیدم سراسیمه از خواب
بیدار شدم.

بی توجه به وضع و اوضاع ظاهریم به طرف در رفتم و
بازش کردم.

سه تا مرد قوی هیکل داشتن با صدای بلند با مشتی حرف میزدن.

به طرفشون رفتم و گفتم:
مشتی اتفاقی افتاده؟

مشتی به طرفم برگشت و گفت:
نه دخترم چیزی نیست تو برو تو.

می خواستم به طرف اتاق برگردم که یکی از مردا روبهم
گفت:

توپزشک جدید روستا هستی؟

برگشتم طرفش و گفتم:
باشم یا نباشم فرقی به حال
جناب عالی میکنه؟

- تو باید همراه ما بیای.

اخم‌امو تو هم کشیدم ،حرف

زور تو کتم نمی رفت.

- اگه نیام چیکار میخوای بکنی؟؟

- اینطوریه ،باشهبه زور میبریمت.

به دوتا مرد کناری اشاره کرد که به طرفم اومدند.

مشتی جلوشون ایستادو گفت:

وایستین..... من باهات حرف میزنم که همراتون بیاد.

- اما مشتیی.....

مشتی پرید میون حرفم وگفت:

اما واگر نداره دخترم..... باید همراهشون بری.... این دستور اربابه.

با تعجب گفتم: ارباب!!

پارت پنجم

سلنا

یعنی ارباب چیکار میتونست با من داشته باشه؟

در هر صورت باید همراهشون

میرفتم رو به مشتیی گفتم:

میشه وقتی نفیسه بلند شد بهش چیزی نگید،زود برمیگردم.

- باشه.... چیزی بهش نمی گم.

همراه اون سه مرد از بهداری بیرون زدیم.

پشت سرشون حرکت میکردم از بهداری تا امارت ارباب راهی نبود.

خیلی زود به امارت رسیدیم.

وارد محوطه ی امارت شدیم.
از ابتدا تا جلوی پله ها سنگ فرش شده بود.

دور و اطراف امارت گل و گیاه
کاشته بودن که فضای زیبایی
ایجاد کرده بود.

به محض داخل شدنمون به امارت متوجه خدمه ی در حال کار شدم.
بایدم این امارت این همه خدم وحشم داشته باشه وگرنه امارت ارباب نمی شد.

داخل امارت خیلی قشنگ تر
محیط بیرونش بود.

دیوارها پر از قاب های زینتی
بودن که مطمئنا قدمت طولانی داشتن.

محو تماشای قاب ها بودم که
با صدای مرد روبه روم به خودم اومدم.

- برو داخل.....

متوجه ی در باز شده ی سالن
شدم وبه طرف داخل سالن
قدم برداشتم.

سالن تاریک بود ونور کمی فضا رو روشن نگه داشته بود.

میزی مستطیل شکل وسط سالن به چشم میخورد که دور
واطرافش صندلی چیده شده بود.

با صدای فردی به عقب برگشتم.

- منتظرت بودم.

متوجه ی مردی شدم که روی

مبل نشسته بود و به من نگاه

میکرد به خاطر تاریکی

چهره اش مشخص نبود.

با تعجب گفتم: منتظر من؟!!!

بی توجه به سوالم گفت: بگیر بشین.

پارت ششم

سلنا

تحکمی که تو صداش بود باعث شد روی یکی از صندلی ها بشینم.

- دوست ندارم مقدمه چینی

کنم پس زود میرم سر اصل

مطلب.

برای این خواستم بیای اینجا

چون میخوام درمان برادرم رو به عهده بگیری.

چند برابر پولی که قرار بود از کار تو بهداری رو بگیری رو هم بهت میدم.

رو بهش گفتم: اگه منو به خاطر این آوردین اینجا زحمت بیهوده کشیدین.

چون حاضر به انجام این کار نیستم.

در ضمن فکر نکنم ارباب زاده تا حالا بدون دکتر بوده باشه؟؟؟

-منم فکر نکنم این موضوع به شما ربطی داشته باشه.

- من یه پزشکم و وظیفم

درمان مردمه.

دوست ندارم کارمو محدود به یه نفر کنم.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم که با صداش تو جام
وایستادم.

- باشه ولی اگه جوازتون باطل شد ، گلایه ای از کسی
نداشته باشید.

دستامو مشت کردم ، خونسردیش دیونم میکرد.

نباید کوتاه میومدم ،من که میگفتم میشه در برابر ظلم
ایستاد .

نباید اجازه میدم راحت کارشو عملی کنه.

- هرکاری که دوست دارید انجام بدین.

به طرف در رفتم و بازش کردم که با یکی از اون مردا که همراهشون اومده بودم روبه رو
شدم.

خواست جلومو بگیره که ارباب با دست اشاره کرد که
کنار بکشه.

از امارت بیرون زدم و به سمت بهداری رفتم.

جلوی بهداری متوجه ی نفیسه شدم.

با دیدن من بلند شد و به طرفم اومد و عصبانی گفت:
معلوم هست کدوم گوری هستی؟

دستشو کشیدم و گفتم:

بریم داخل بهت می‌گم.

پارت هفتم

سلنا

به محض داخل شدنمون منو

به طرف صندلی کشید و گفت:

بگو.

- چی رو بگم؟؟

- تا حالا کجا بودی؟؟

- وای نفیسه گیر نده.

- تا نگی نمیزارم از اینجا تکنون بخوری.

حرفی گفتم: امارت ارباب بودم.... خیالت راحت شد.

با تعجب گفت: اونجا چی کار میکردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

هیچی آقا احضارم کرده بود

برم بشم پزشک برادر گرامیش.

نفیسه : خو تو چی گفتی؟؟

- گفتم زحمت بیهوده کشیده.

با دهن باز نگام کرد و گفت:

تو دیوونه ای دختر... چرا اینکارو کردی؟؟؟

- انتظار نداشتی که قبول کنم.... ما برای چیز دیگه ای اینجاایم.

- میدونم ولی اینطوری کارمون راحت تر بود.

- من این راحتی رو که با ظلم به دست اومده نمی خوام.....
خواهش میکنم دیگه درموردش حرف نزن.

سری تکنون داد وگفت: باشه هر طور راحتی.

به دور واطرافم نگاه کردم وگفتم: راستی مشتی کو؟؟؟

نفیسه: به من که گفت میره شهر کار مهمی داره ،شاید تا شب برگرده.

سری تکنون دادم وگفتم:

نفیسه ما که فعلا کاری نداری

چطوره تغییری تو دکوراسیون اینجا بدیم.

- موافقم.

- پس پاشو که وقت کاره.

از جامون بلند شدیم و شروع کردیم، اونقدر غرق کار بودیم
که متوجه ی گذر زمان نشدیم.

خسته خودمو روی تخت انداختم وچشامو بستم.

نمی دونم کی وچطور خوابم برد.

با احساس خفگی که بهم دست داد بلند شدم.

به دور واطرافم نگاه کردم که متوجه ی دودی توی اتاق شدم.

به طرف در رفتم و دستگیره رو گرفتم.
سوزشی که تو دستم ایجاد شد باعث شد عقب بکشم.

دستگیره داغ بود. از پنجره به بیرون نگاه کردم که متوجه ی
اتیشی شدم که دور تا دور بهداری رو فرا گرفته بود.

پارت هشتم

سلنا

نمی دونستم چیکار کنم ،به طرف پنجره رفتم و با دستام
به شیشه زدم.

بلند داد زدم: کسی اونجا نیست..... یکی کمکم کنه....نفیسهههههه

کم کم دود کل اتاق رو فرا گرفت ،به زور نفس میکشیدم.
با مشتای بی رمقم به پنجره میزددم ولی فایده نداشت.

چشام داشت بسته میشد ولی من سر سختانه میخواستم
بازشون نگه دارم.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم ،دستم به دستگیره
نرسیده بود که چشام سیاهی
رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

با نوازش دستی روی صورتم
چشامو باز کردم که متوجه ی
نفیسه شدم.

با دیدن چشای باز من گفتم: بالاخره بلند شدی خانم خوشخوابتو که منو نصف عمر کردی دختر.

بی توجه به حرفش به دور و اطرافم نگاه کردم.

- اینجا کجاست نفیسه؟

- خونه ی مشتی.

زیر لب زمزمه کردم : مشتی.

چشامو بستم که تموم اتفاقی که افتاده بود عین فیلم از جلوی چشمم گذشتن.

نفیسه دستمو گرفت و گفت:

وقتی خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم ،خیر سرم رفتم یکم خرت و پرت بخرم.

وقتی به بهداری برگشتم با ساختمون سوخته روبرو شدم.

مردم وزنده شدم تا فهمیدم طوریت نشده.

از اهالی شنیدم که اینجایی جلدی خودمو رسوندم اینجا.

خندیدم و گفتم: دکتر مملکت که این باشه وای به حال بقیه

تو نمی خوای اینطور حرف زدنو کنار بزاری.

- نوچ... همیشه آجی گل.

راستی پانسمان دستتو دیدی

خودم کردم .

لبخندی زدم و گفتم: دیوونه.

از جاش بلند شد و گفت :من میرم برات غذا بیارم مطمئنا گشنه ای.

سرمو تکون دادم که گفت:

فکر کنم زبونتو تو بهداری جا

گذاشتی باید برم بیارمش.

حرفی گفتم: نفیسه

خندید و گفت: حرف نخور گلم پوستت چروک میشه.

از در بیرون زد و نداشت جوابشو بدم.

فکر مشغول این بود که چرا بهداری آتیش گرفت.

یعنی میتونست کار ارباب باشه.

سری تکهون دادم نه نمیتونست کار اون باشه نباید زود قضاوت میکردم.

تنها راه حل این بود که به دیدنش برم.

پارت نهم

سلنا

جلوی عمارت ایستادم. برای بار دوم قدم به این عمارت میذاشتم ولی این بار فرق داشت.

بعد از گذشتن از محوطه جلوی پله ها ایستادم.

برخلاف دفعه پیش عمارت خلوت بود.

از پله ها بالا رفتم، جلوی در دوتا نگهبان بود.

جلوشون ایستادم و گفتم:

من می خوام اربابتونو ببینم.

یکیشون نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

تو کی هستی که میخوای ارباب رو ببینی؟؟

- من پزشک روستام، میخوام ایشون رو ببینم، باهاشون کار مهمی دارم.

پوزخندی زد گفت: نمیتونی ببینیشون.

حرصی گفتم: به چه دلیل... نکنه برای دیدنشون باید مجوز همراه میاوردم.

- نه خیر فقط خیلی کوچکی باید بری با بزرگترت بیای.

اینو گفت و بلند با دوستش زد زیر خنده.
دیگه آمپر چسبوندم.

پامو بالا آوردم و محکم زدم به ساق پاش.
آخی گفت و روی زمین نشست تا اون یکی بخواد به خودش بیاد یکی به شکمش زدم
معلوم بود که انتظارشو نداشتن و گرنه زورم بهشون نمیرسید.

یکیشون بلند شد و به طرفم اومد، فاتحمو خوندم اما صدای دادی هر. سه تامونو
میخ کوب کرد.

- اینجا چه خبره؟؟؟؟

با تعجب به پسری که با اخم به ما نگاه میکرد زل زدم.

نگهبانا فوراً خودشونو جمع و جور کردن و یکیشون گفت:
ارباب زاده این خانم میخواد
برادرتونو ببینه .

پس این برادر ارباب بود
نگاهی بهش کردم تنها عضو صورتش که ادم رو مجذوبش
میکرد چشاش بود.

نگاهی به من کرد و با همون اخماش گفت: این کارو میتونستید بودن قیل وقال هم انجام بدید.

دستمو بالا آوردم و گفتم:
من به این آقایون گفتم ولی

فکر کنم اینا زبون آدمی زاد حالشون نیست.

یکیشون حرصی قدمی جلو گذاشت که پسره گفت:
وایستا سر جات کیان.

رو کرد سمتم وگفت:
اگه میخوای برادرمو ببینی همرام بیا

عین یه بچه ی حرف گوش کن همراهش حرکت کردم.

پارت نهم

سلنا

تقه ای به در زد و داخل شد ،
پشت سرش وارد اتاق شدم.

کنار میزی نشسته بود و در حال نوشتن چیزی بود.
بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت: کاری داشتی تارکان.

برادر ارباب که حالا فهمیده بودم اسمش تارکانه گفت:
این خانم باهات کار داره.

سرشو بالا آورد وگفت:
ممنون تو میتونی بری.

سری تکون داد و بیرون رفت.

بدون اینکه نگاهی بهم کنه گفت: میشنوم.

نفسی کشیدم وگفتم: فکر کنم که شنیدید بهداری آتیش گرفته.

- خب این چه ربطی به من داره؟

- تنها کسی که نمیخواست من اونجا باشم شما بودید.

پوزخندی زد و گفت: میخوای بگی کار من بوده.

- این یه حدسه.

- بر فرض مثال من این کارو کردم..... تو میخوای چیکار کنی؟؟

- با یه استعلام به ژاندارمری

گیر میفتین.

- امتحانش ضرری نداره.... فقط باید به فکر سند ومدرک هم باشی

چون بدون مدرک حرف یه فرد تازه وارد به روستا به کرسی نمیشینه.

حرفش راست بود نمیتونستم کاری از پیش ببرم.

ولی میشد این سند ومدرک رو به دست بیارم تنها راهشم این بود که پیشنهادی که داده بود رو قبول کنم.

سرمو بالا آوردم وگفتم:

از اونجایی که بهداری آتیش گرفته من فعلا محلی برای کار ندارم میخوام درمان برادرتون رو به عهده بگیرم.

- از کجا اینقدر مطمئنی من این اجازه رو بهت میدم.

-از اونجایی که از اول هم میخواستید اینکارو کنید.

-با یه شرط این اجازه روبهت میدم.

-چه شرطی؟

- الان بهبودی برادرم دست تویه اگه تونستی کارتو درست انجام بدی آزادی

ومیتونی بری ولی اگه نتونستی.....

- نتونستم چی؟

با حرفی که زد سر جام میخکوب شدم.

- تا آخر عمرت باید بردم باشی.

پارت یازدهم

تارکام

انگار تو تصمیمش دچار تردید
شده بود ولی بعد کمی مکث گفت: باشه قبول.

این دختر تمام معادلاتمو بهم
میزد.

جسارت و جرئت این دختر از
جسارت اهالی این روستا بیشتر بود.
اون کاری کرد که هیچکدوم از افراد روستا نکردن.

روبهش گفتم: اگه میخوای اینجا کارکنی باید یه سری قوانین رو رعایت کنی.

تو این عمارت آدمای زیادی رفت و آمد می کنن پس فضولی و بی احترامی جایی
نداره.

در ضمن همه ی افراد اینجا با دستور من کاری انجام میدن.
رفت و آمد اقوام اینجا ممنوعه.....

پرید میون حرفم و گفتم:
فکر کنم اینطوری اینجا با پادگان نظامی فرقی نداره.

اخمامو تو هم کردم و گفتم:
این قوانین اینجاست و کسی حق زیر پا گذاشتنشو نداره.

زیر لب زمزمه کرد: یه دفعه بگو برو بمیر اینطوری سنگین تره.

- اینم یه راهشه.

گیج گفت: چی؟؟؟

- هیچی فقط باید چیزایی رو کم داری رو بگی تا از شهر تهیه بشه.

سری تکون داد و بلند شد.

- من دیگه باید برم.

سری به نشونه ی باشه تکون دادم .

به طرف در رفت و بیرون زد.

از جام بلند شدم و از پنجره بهش نگاه کردم از عمارت بیرون زدم .

انگار تاریخ داشت دوباره تکرار میشد این دختر منو یاد کسی می انداخت که تموم زندگیم بود.
من نتونستم از همه کسم محافظت کنم ولی نمیزاشتم برای این دختر اتفاقی بیفته.

پارت دوازده

تارکام

از اتاق بیرون زدم و کیان رو صدا کردم.

کیان دوان دوان به طرفم اومد و گفت: امری دارید ارباب؟

گفتم: خیلی زود برو ژاندارمری به رئیس اونجا

بگو اگه خیلی زود دلیل آتیش

سوزی رو برام پیدا نکنه در اونجا رو هر طور شده تخته

میکنم.

کیان بریده گفت: اتفاقی افتاده؟

- نه ولی قراره بیفته.

در ضمن نمی خوام روستا بدون بهداری بمونه پس ترتیب باز سازیشو بدین.

- چشم قربان.... در اسرع وقت کارو انجام میدم.

- حالا میتونی بری.

عقب گرد کرد و دور شد به طرف صندلی رفتم.

باید این بگیر و بیند ها رو خاتمه میدادم

برای یه بار هر طور که شده.

سلنا

کنار نفیسه که داشت کتاب میخوند نشستم.

خیلی تو کتاب غرق شده بود که متوجه ی من نشده بود.

صداش کردم: نفیسه.

- هان؟؟؟

- چی میخونی؟

- کتاب.....

- عقل کل اونو که خودم میدونم مو ضوعش چیه؟

نفیسه : هاننن..... داستان عاشقونس به درد تو نمیخوره.

- اون موقع به درد جناب عالی میخوره.

- بابا بیخی....بنال ببینم چی میخوای.

- نخیر همیشه با تو عین آدم حرف زد.....

خندید و گفت:

باشه بابا چه زودم قهر میکنه

بگو میشنوم.

- دیروز رفتم عمارت ارباب.

- خب.....

- رفتم به ارباب گفتم میخوام پزشک برادرش بشم اونم با شرط قبول کرد.

- چه شرطی؟؟؟؟!!!

قضیه رو براش تعریف کردم.

جلو اومد و دستی به سرم کشید که گفتم:

چی کار میکنی.

نفیسه: میخوام ببینم پاره آجری تو سرت نخورده باشه عقل از سرت پریده باشه.

آخه دیونه ای تو دختر.

آخر سر من از دست تو دق میکنم، حالا ببین کی گفتم.

حالا پاشو برو که من بقیه این کتابو بخونم داشت به جای خوب خوش میرسید.

خندیدم واز جام بلند شدم وگفتم: جون به جونت کنن تو عوض بشو نیستی.

- خیلیم دلت بخواد.

با صدای مشتی بیرون زدم متوجه ی مرد درجه داری شدم که داشت با مشتی حرف میزد این دیگه کی بود خدا داند.

پارت سیزدهم

سلنا

جلوتر رفتم که متوجه ام شدن.

مشتی گفت:دخترم اومدی.

به مرد اشاره کرد و گفت:

ایشون تیمسار هستن از ژاندارمری اومدن .

رو به مرد کردم و گفتم:

سلام.

تیمسار: سلام شما باید پزشک جدید روستا باشین.

- بله ...درسته.

تیمسار : میخواستم چند تا سوال ازتون بپرسم.

- میتونم بپرسم درباره ی چی؟

تیمسار: در مورد آتش سوزی بهداری.

- خب من تا جایی که میتونم کمکمو دریغ نمی کنم.

مشتی گفت: بفرمایید بشینید من الان برمیدرم.

روی صندلی نشست که روبه روش نشستم.

تیمسار: خب من شروع میکنم،

میخواستم بدونم شما چند روزه که تو بهداری شروع به کار کردین؟؟؟

- کمتر از دو هفتس.

تیمسار: طی این دو هفته فرد مشکوکی رو اطراف بهداری ندیده بودین؟

- نه هیچ کس.

تیمسار: شما اون روز تو بهداری تنها بودین..نه؟

-آره اون روز مشتی برای کاری رفته بود شهر و دوستم تو بهداری نبود.

تیمسار: خودتون به کسی مشکوک نیستین که بخواد از روی کینه یا دشمنی مشکلی براتون پیش بیاره؟

خواستم بگم یکی هست ولی حرف ارباب یادم افتاد.

«بدون مدرک حرف یه تازه وارد به روستا به کرسی نمیشینه»

فعلا باید سکوت میکردم.

- نه به کسی شک ندارم.

تیمسار: که اینطورپیگیری می کنم اگه خبری شد بهتون اطلاع میدم.

-ممنون.

تیمسار از جاش بلند شد که مشتی با سینی چای بیرون اومد.

مشتی: کجا تیمسار بودی حالا.

- ممنون مشتی ،فعلا باید برم

ان شا الله دفعه بعد خدمت میرسم.

به طرف اتاق حرکت کردم باید وسایل مورد نیاز رو جمع میکردم ، فردا قرار بود برم امارت.

فقط تنها غم موندن نفیسه تو خونه ی مشتی بود ولی نمیدونستم مشکلاتی در راهه

که غمشون در برابر این غم
هیچ نیست.

پارت چهارده

تارکام

خسته از سر زمینای کشاورزی به طرف عمارت حرکت کردم.

خیلی از کارا به هم ریخته بود واز طرف دیگه نخوندن اسناد و مدارک عصبیم کرده بود.

وارد عمارت که شدم متوجه ی صدای بلند فردی از سالن شدم.

اخمام تو هم رفت وبه طرف سالن رفتم.

درو باز کردم که متوجه ی کیان وهمون دختر پزشک شدم.

جلوتر رفتم

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

چگونه عمارت رو گذاشتین رو سرتون.

هر دو به طرفم برگشتن.

رو به کیان گفتم: تو مگه الان نباید سر زمین باشی....اینجا چیکار میکنی؟

با من من گفت: عمه خانم خواستن بیا.....

حرفی پریدم میون حرفش وگفتم: تو از من دستور میگیری یا عمه خانم.

دستی تو موهام کشیدم وگفتم: به خاطر ندونم کاری های تو نصف محصول کشاورزی از بین رفته وهیچ کدوم از مداراکا باهم نمیخونن.

کیان: آقا بهم وقت بدین درستش میکنم.

- تا کیمردم محصولشونو میخوان.

طی چند روز چطور میخوای درستشون کنی.

- فقط چند روزبهم وقت بدین.

- فقط چند وای به حالت نتونی.

سری تکون داد وبه طرف در رفت وخارج شد.

به طرف اون دختر چرخیدم وگفتم:خانم دکتر..... دوست ندارم این کارتون دوباره تو عمارت من تکرار بشه.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم نارگل رو صدا زدم.

نارگل سراسیمه از طبقه دوم پایین اومد.

نارگل: با من کاری داشتین ارباب؟

- اتاق این خانم رو بهش نشون بدهایشون پزشک جدید تارکانن.

- بله ارباب.

برگشتم وبه طرف اتاق عمه خانم رفتم .

باید باهاش به طور اساسی صحبت میکردم.

پارت پانزدهم

سلنا

نارگل به طرفم اومد ودستم رو گرفت وگفت: من نارگلماز دیدنت خوشبختم.

دستشو فشردم وگفتم : منم همین طوراسم منم سلناست.

لبخندی زد و گفت: اسم باحالی داری.

بعد دستمو کشید و گفت: بیا بریم اتاقتو بهت نشون بدم.

همراش از پله ها بالا رفتم

همین طور که تو سالن راه میرفتیم به اتاق اولی اشاره کرد و گفت:

این اتاق عمه خانمه، عمه خانم

عمه‌ی اربابه یه زن زورگو و مستبد

این جمله هم ورد زبونشه و بعد صداشو کلفت کرد و گفت: این خونه قانون داره
هیچ کسم حق مخالفت نداره.

اینقدر بامزه ادا در آورد که بلند زدم زیر خنده دستشو رو لبم گذاشت و گفت:
هیس.....اینجا نباید با صدای بلند بخندی.

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم.

به اتاق دومی اشاره کرد و گفت : اینم اتاق دختر عمه خانمه.

یه دختر مغرور و خودخواه اخلاق عمه خانمو هم به ارث برده.

به اتاق بعدی اشاره کرد اینم اتاق تارکان خانه برادر ارباب.

تارکان خان خودشو خشن نشون میده ولی تو دلشون چیزی نیست.

بالاخره به اتاقی که قرار بود مال من بشه رسیدیم.

به دور و اطرافم نگاه کردم که متوجه ی اتاقی توی ته راهرو شدم.

رو به نارگل گفتم: اون اتاق مال کیه ؟

نارگل رد دستمو گرفت و به اتاق رسید و گفت: قضیه ی اون اتاق مفصله
ولی الان اتاق اربابه.

اینو هم بگم نمیتونی بدون اجازه وارد اون اتاق بشی.

- آخه چرا؟؟؟

- منم نمی دونم ولی به جز خود ارباب و برادرش و عمه خانم کسی وارد اون اتاق نشده.

لبخندی روی لبم نشست که نارگل گفت: آآآ... فکر شیطانی نکن .
نمی تونی بری داخل اون اتاق.

- نه بابا مگه دیونم.

- آفرین دختر خوبمن دیگه برم که پایین کار دارم.

- ممنون.

- خواهش کاری نکردم.

به طرف پله ها رفت .

دستم روی دستگیره گذاشتم و نگاهم رو به سمت اتاق ارباب سوق دادم.

باید میفهمیدم توی اون اتاق چی هست.

پارت شانزدهم

سلنا

وارد اتاق شدم با دیدن فضای اتاق لبخندی زدم .

کل وسایل اتاق به رنگ سفید وطلایی بود.

وسایل اتاق از یه تخت که زیر پنجره بود و یک میز و یه صندلی و یه کمد دیواری تشکیل میشد.

به طرف تخت رفتم و کیفمو روی تخت انداختم.

کنجکاویم در مورد اون اتاق
ولم نمیکرد.

برای همین بعد عوض کردن لباسام از اتاق بیرون زدم.

به دور و اطرافم نگاه کردم ،کسی نبود.

پاورچین پاورچین به طرف اتاق رفتم.

آهسته در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم.

اتاق تاریکی بود که پنجره هاش با پرده مشکی گرفته شده بود.

تخت بزرگی تو ضلع شرقی بود که کنارش میز و یه کتابخونه با کتابهای کلفت بود.

به طرف میز رفتم و شروع کردم به گشتن ولی جز چند تا پرونده ساده چیزی پیدا نکردم.

نا امید کنار تخت نشستم که متوجه ی چیزی زیر تخت شدم .

آروم از زیر تخت بیرون کشیدمش.

یه دفتر بود .نگاهی به جلدش کردم فکر کنم برای چند سال پیش بود .

بازش کردم صفحه ی اول کسی با خط زیبایی نوشته بود:

خورشید بتابد یا نتابد /ماه باشد یا نباشد.

شب و روز من یکی شده/فرقی ندارد برایم.

همه چیز برایم رویا شده/عشقتو برایم آرزو شده.

به رویا و آرزو کاری ندارم/حقیقت این است که دوست دارم.

لبخندی روی لبم نشست چه عاشقانه، خیلی کنجکاو بودم بفهمم این دفتر برای کیه.

صفحه رو ورق زدم توی صفحه دوم نوشته شده بود:

وقتی رفتی فهمیدم دوزخ چیست / وقتی چشمانم منتظرت ماند فهمیدم برزخ چیست.

حالا بیا وبهشت را معنا کن....

با صدای در ترسیده دفتر رو بستم.

باید یه جا قایم میشدم.

ولی کجا به دور و اطراف نگاه کردم .

خیلی زود خودمو زیر تخت کشیدم و قایم شدم.

در باز شد و دو نفر وارد اتاق شدن مشخص نبود کی هستن.

ولی وقتی شروع به حرف زدن کردن شناختمشون.

پارت هفدهم

تارکام

تند تند از پله ها بالا میرفتم و کیان هم پشت سرم حرکت میکرد.

کیان: ارباب بالاخره تونستیم مسبب آتش سوزیه بهداری رو پیدا کنیم.

روی پله ی آخر مکث کردم و به طرف کیان برگشتم:

خوب الان کجاست؟

کیان: تو انباری زندانیش کردیم.

به طرف اتاق حرکت کردم و درو باز کردم : حالا حرفی زده؟

کیان : نه قربان چیزی نگفته...فقط میگه من از کسی دستور نگرفتم و کار خودم بوده.

روی میز نشستم.

- نگفت به چه دلیل بهداری رو آتیش زده؟

کیان: یه سری حرفای بیهوده میزنه ...میگه بخاطر یه کینه شخصی اون کارو کرده.

پوزخندی زدم.

کیان:ارباب میگین باهاتش چیکار کنم؟

- فعلا هیچ کار فقط مراقبتش باش که کسی بهش آسیبی نزنه.

بالاخره هر طور که شده به حرفش میارم.

کیان سری تکون داد و بیرون رفت.

یعنی چه کسی پشت این ماجرا بود . دستی بین موهام کشیدم.

سردرگمی کلافم میکرد بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

سلنا

بعد از بیرون زدن ارباب از زیر تخت بیرون اومدم .

نفسی راحت کشیدم ،داشتم اون زیر خفه میشدم.

هنوز هنگ حرفای ارباب وکیان بودم .

یعنی اون آتیش سوزی کار ارباب نبود.

از جام بلند شدم که دفتر روی زمین افتاد.

خم شدم ودفتر رو برداشتم باید قبل از این که کس دیگه ای بیاد از اتاق خارج شم.

خیلی زود از اتاق بیرون زدم و به طرف اتاقم رفتم.

دفتر رو روی میز انداختم که بعد بخونمش.

روی تخت دراز کشیدم فکرای زیادی به سرم هجوم آورده بودن.

باید بهونه ای جور میکردم و وارد انباری میشدم اما چه طور نمیدونم.

چشامو بستم که نمیدونم چی شد که خوابم برد.

سلنا

یه هفته از ماجرا میگذشت و من هنوز دلیلی برای رفتن به انباری پیدا نکرده بودم.

دنبال یه بهونه ای میگشتم تا اینکه اون روز اون اتفاق افتاد.

توی باغ با نارگل و خاتون مادر نارگل در حال کاشت نهال بودیم که خاتون رو به نارگل گفت:

نارگل جان..... برو اون بیلو از انباری بیار.

نارگل سری تکون داد و به طرف انباری حرکت کرد که جلوش ایستادم .

با تعجب نگام کرد که گفتم:

نارگل جان من میرم میارم.

نارگل: نه زحمتت میشه خودم میرم.

- نه بابا این چه حرفیهزود برمیگردم.

قبل از اینکه نارگل حرفی بزنه

تند به طرف انباری رفتم بعد از گذشتن از پله های انباری واردانباری شدم.

عجیب بود که کسی از انباری محافظت نمیکرد.
شاید اون مردو برده بودن.

فضای انباری خیلی تاریک بود چیزی دیده نمیشد.

دنبال پریز برق گشتم که بالاخره پیداش کردم.

با روشن شدن چراغ وسایل نمایان شد.

سرکی به اطراف کشیدم وچند بار صدا کردم ولی کسی جوابمو نداد.

شونه ای بالا انداختم ودنبال بیل گشتم .

کارتونا رو کنار زدم که با چیزی برخورد کردم .

سرمو پایین آوردم وبا چیزی که دیدم جیغی از سر ترس کشیدم.

تارکام

با طوفان توی روستا میگشتم بعد سرکشی به اوضاع زمینا
به عمارت برگشتم.

با دیدن جماعتی که جلوی عمارت جمع شده بودن از طوفان پیاده شدم.

اینا چرا اینجا جمع شده بودن؟

اینجا چه خبربود؟

به طرف جمعیت حرکت کردم.

جمعیت رو کنار زدم و وارد انباری شدم .

به دیدن صحنه ی روبه روم دستام مشت شد.

کنار جسد نشستیم و دستی بین موهام کشیدم حرصی کیان رو صدا کردم.

کیان به طرفم اومد.

از جام بلند شدم و بلند عربده کشیدم: مگه نگفته بودم مواظبتش باش.

کیان : آقانمیدونمچ ...چطور شده؟

منچهار دنگحواسم بهش بودنمیدونم چطور خودکشی کرده.

دستم بالا آوردم و گفتم: دیگه نمیخوام بشنوم.

از انباری بیرون زدم روبه مردم داد زدم

نمی خوام این موضوع جایی درز کنه وگرنه عاقبت شما هم مثل این مرد میشه.

میدونستم به خاطر ترسشون

حرفی نمیزنن.

رو به افرادم گفتم جسد رو جایی دفن کنن.

کلافه وارد خونه شدم که نارگل رو دیدم که با آب قند بالای سر اون دختر پزشک ایستاده بود.

پارت نوز دهم

سلنا

نارگل بالا سرم ایستاده بود واصرار داشت که تموم اون

آب قند رو بخورم ومنم

ممانعت میکردم.

با وارد شدن کسی به عمارت سرمو بالا آوردم که متوجه ی ارباب شدم .

بدون توجه به ما از پله های عمارت بالا رفت.

چطور میتونست اینقدر بی خیال باشه .
انگار نه انگار تو خونش قتل اتفاق افتاده.

از جام بلند شدم و نارگل رو کنار زدم و به طرف اتاقم حرکت کردم.

باید کمی استراحت میکردم.
اصلا حالم خوب نبود.

سراسیمه از خواب بیدار شدم
بازم کابوسام سراغم اومده بودن.
خیلی وقت بود که بهتر شده بودم ولی حالا

از جام بلند و آبی به دست صورتم زدم .

گرسنه بودم و این باعث شد به طرف آشپزخونه حرکت کنم.

به طرف یخچال رفتم و درشو باز کردم .
چیز زیادی توی یخچال نبود.

درشو بستم و برگشتم که متوجه ی خاتون شدم.

با دیدن من گفت: با لایحه بیدار شدی دخترمحالت بهتره؟

- بله خاتون بهترم.

- خداشکر

سینی بزرگی که دستش بود روی میز گذاشت و گفت:
پسره ی دیونه کمر به قتل خودش بسته.
هیچی نمیخوره.

با تعجب گفتم: کی خاتون؟؟

خاتون: تارکان خان ولب به غذا نمیزنه.

با این کارش اربابم نگران کرده.

به طرف سینی رفتم و برداشتمش و گفتم:

من بهش میدم.

خاتون: نه دخترم نمیخوره.

لبخندی زدم و گفتم: امتحانش که ضرری نداره.

خاتون: من که حریفش نشدم تو برو دخترم ببینم چی کار میکنی.

به طرف اتاق تارکان حرکت کردم .

همون طور که سعی میکردم سینی رو با یه دستم بگیرم

در زدم.

پارت بیستم

سلنا

وقتی جوابی نشنیدم درو باز کردم.

خواب خواب بود.

به خودم جرات دادم و وارد اتاق شدم.

سینی رو کنار تخت روی میز گذاشتم.

لبه ی تخت آروم نشستم، به قیافش نگاه کردم.

شبهات چندانی به ارباب نداشت.
مژه های بلندش توی صورتش سایه انداخته بود.

دستم روی شونش گذاشتم و صداش کردم.
- ارباب زاده.

کمی تو جاش تگون خورد ولی بیدار نشد.

دوباره صداش کردم: تارکان خان.

پلکش تگون خورد و بالاخره چشاش رو باز کرد.

کمی وقت برد تا به خودش بیاد.

اخماش تو هم رفت و از جاش بلند شد.

نخیر این اخم جزئی از صورت این دو برادر بود.

تارکان: اینجا چی کار میکنی؟

صداش به خاطر اینکه خواب بود دو رگه شده بود.

- شامتونو نخوردین براتون آوردم
و بعد به سینی اشاره کردم.

تارکان : میل ندارم.... میتونی ببریش.

روی تخت دراز کشید.

تموم جسارتمو جمع کردم و دستشو گرفتمو گفتم:
بلند شید.. تا این غذا رو نخورین من بیرون برو نیستم.

دستشو با حرص بیرون کشید و به طرفم برگشت.... چشاش برزخی بود.

رو بهم گفت: گفتم نمیخورم.

دیگه داشت اعصمو خط خطی میکرد.

با حرص گفتم: نمیخوری به درک..... مردک گنده باید نازشو بکشیم تا غذا بخوره

به طرفش برگشتم که متوجه ی صورت متعجبش شدم.

پارت بیست و یکم

سلنا

سرمو پایین انداختم و خودمو سرگرم نشون دادم.

بی توجه بهش سینی رو جلوم کشیدم و شروع به خوردن کردم.

چون گشتم بود تند تند میخوردم، قاشقو پر کردم و خواستم بخورم که از دستم کشیده شد.

حالا من بودم که با تعجب بهش نگاه میکردم.

سینی رو از جلوم برداشت و شروع به خوردن باقی غذا کرد.

من هم بیخیال غذا کنارش بالای تخت تکیه دادم.

بعد تموم شدن غذا سینی رو به طرفم گرفت و گفت: حالا میتونی بری.

شیطونه میگفت با همون سینی بکوبم تو صورتش دکوراسیونش رو بیارم پایین.

حرصی از جام بلند شدم و بدون توجه بهش از اتاق بیرون زدم .

پله ها رو یکی دوتا پایین میومدم که با کسی برخورد کردم.

سرمو که بالا آوردم متوجه ی دختری شدم که روی زمین افتاده بود.

اومدم که حرفی بزنم که دختره گفت:
دختره ی احمق چرا جلوتو نگاه نمی کنی مگه کوری.

اخمامو تو هم کشیدم وگفتم:
من چیکار کنم که تو عین یابو سرتو انداختی پایین داری میری.

دختره:نه زبون درازی هم داری..... وقتی با تیپا انداختمت بیرون میفهمی یابو کیه.

پوزخندی زدم وگفتم: بی صبرانه منتظر دستور شمام جناب..... تو کی هستی که بخوای منو بندازی بیرون.

اومد که چیزی بگه که با صدای فردی به عقب برگشتیم.

پارت بیست ودوم

سلنا

نارگل بود که به طرفمون میومد.

نارگل: سلام..... صنم خانم کی اومدید؟؟

صنم به طرف نارگل چرخید وگفت:به تو هم باید جواب پس بدم..... این دختر کیه اینجا؟؟

نارگل : دکتر جدید تارکان خانه.

پوزخندی زد وگفت: دکتر قحط بود که اینو آوردن.

دیگه داشت زیاده روی میکرد با حرص گفتم:
اولا این به درخت میگن خانم به اصطلاح محترم

دوما به تو هیچ ربطی نداره که من دکتر تارکان خان باشم یا نباشم.

نارگل از پشت چشم و ابرو میومد یعنی اینکه جوابشو نده ولی من بی اعتنا بودم.

کارد میزدی خونش در نمیومد.

دندوناشو بهم فشرد و گفت:

این حرفت بی جواب نمیمونه خانم دکتر.

اینا گفت واز پله ها بالا رفت.

نارگل به طرفم اومد و دستمو گرفت و گفت:

دختر مگه دیونه ای... چرا آخه سر به سرش میذارى..... از این دختر هر چیزی بگی بر میاد.

- اتفاقا میخوام ببینم چیکار میخواد بکنه.

نارگل سری از تاسف تکون داد و گفت: من نمی دونم ولی زیاد باهاش دهن به دهن نشو.

- اگه حرف مفت بزنه جوابشو میدم .

نارگل: من دیگه حرفی ندارم.

نارگل دستمو ول کرد که به طرف ورودی عمارت حرکت کردم.

نارگل: حالا کجا میری این وقت شب.

هیچ جا توی حیاطم..... میخوام یکم هوا بخورم.

از عمارت بیرون زدم، هوای بیرون سرد بود و من جز یه لباس نازک چیزی نپوشیده بودم.

کمی که جلوتر رفتم آلاچیق کوچیکی کنار درختا دیدم.

تا حالا ندیده بودمش به طرفش رفتم و روش نشستم.

دلم بد جور برای نفیسه تنگ شده بود باید میرفتم میدیدمش.

نامرد نکرده بود یه تک پا بیاد عمارت.

باید میرفتم به مامان بابا هم سری میزد.

خیلی وقت بود که بهشون خبری نداده بودم.

به آسمون نگاه کردم ماه توی آسمون کامل بود.

سایه ی ماه توی حوض عمارت افتاده بود.

بالاخره سردی هوا بهم غلبه کرد و باعث شد از جام پاشم.

به عقب که برگشتم با چیزی که دیدم کم مونده بود
قالب تهی کنم.

پارت بیست وسوم

سلنا

خشکم زده بود.

یه سگ بود که جلوم وایستاده بود.

بلندیش به زیر گلوم هم میرسید.

با چشای مشکی که برزخی نگام میکرد.

اومدم که داد بزخم که دستی روی دهنم قرار گرفت.

صدای فردی رو کنار گوشم شنیدم: آروم باش..... بهت آسیبی نمیزنه..... اگه داد بزنی بهت حمله میکنه..... پس آروم باش.

نمیدونم چی شد که به حرفش گوش دادم.

نفسم از ترس تند شده بود.

سگ پارس کوتاهی کرد واز ما دور شد.

بعد از رفتن سگ به خودم اومدم و از بغل اون فرد بیرون اومدم.

برگشتم که پسر جوونی رو دیدم.

تا حالا تو عمارت ندیده بودمش.

لبخندی زد وگفت:نباید این موقع ازشب از عمارت بیرون بیاین خطرناکه.....

روبهش گفتم:ممنون از کمکتون....

- کاری نکردم.....

دستشو جلو آورد وگفت:

من شاهرخ هستم دوست تارکام.از دیدار باها تون خوشبختم.

نگاهی به دستش کردم چه زود پسرخاله میشد.

- منم سلنامخوشبختم.

دستشو پایین آورد وگفت:

نمی خواین برین داخل بیرون سرده.

- چرا.... چرا.. بفرمایید.

همراهش وارد عمارت شدم.

نگاهی به اطراف عمارت کرد وگفت:

از بعد مرگ بهادر خان اینجا نیومده بودم.. خیلی تغییر کرده.

به طرف مبل رفت و روش نشست و دستاشو بهم قلاب کرد.
روبش گفت: میخواین ارباب رو صدا کنم.

- اگه زحمتی نیست.. حتما.

به طرف اتاق ارباب راه افتادم.

این فرد ذهنمو مشغول کرده بود

فرد مرموزی به نظر میرسد ولی برخلاف اون میخواست عادی جلوه کنه.

باید میفهمیدم چکارست وبا ارباب چه ارتباطی داره.

پارت بیست وچهارم

تارکام.

روبه روی شاهرخ نشسته بودم.

هنوز نمی دونستم شاهرخ بعد از این همه مدت برای چی برگشته بود.

بهش نگاه کردم، داشت اطراف رو نگاه میکرد.

روبش گفتم: چرا اومدی شاهرخ.....؟؟

لبخندی زد وگفت:

هنوزم مثل گذشته گوش تلخی..... اومدم دوست قدیمو ببینم اشکالی داره.

- اگه اون فرد تو باشه آره.... شاهرخ که من میشناسم بی دلیل کاری نمیکنه.

تکیه شو به صندلی داد وگفت: اوضاع دربار حسابی بهم ریختهشاه توی تنگناست.....میخواه ثروت کشور رو رد کنه.

-این به تو چه ربطی داره؟؟؟

-این کارو نوجه هاش انجام میدن..... منم باید تو این کار کمک دستشون باشم.

-تو که تا حالا باهاشون بود پس باهاشون باش.....

- میخوام کنار بکشم..... نمیخوام جونمو سر یه حکومتی که دوامش معلوم نیست به خطر بندازم.

-آره از ذات پلیدت معلومه..... حالا میخوای چیکار کنی؟؟

- فعلا هیچیاینجا موندگارم تا آبا از آسیاب بیفته.

- معلوم نیست این کش مکشا تا کی ادامه داشته باشه.

-فعلا این تنها راهه.

تقه ای به در خورد و سلنا داخل شد بعد گذاشتن سینی چایی از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن سلنا شاهرخ گفت:

میگم تارکام این دختره رو از کجا گیر آوردی؟؟؟

اخمامو توهم کردم.

- چطور مگه؟؟؟؟

-هیچی.... دختر زیباییه از دستش نده.

با صدایی که رگه ی خشم توش بود گفتم:

اون فقط پزشک تارکانه..... نه بیشتر شاهرخ.

سری تکنون داد وگفت:آهان....

دستی توی موهام کشیدم که گفت:بیخیال بابا

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حال درونم رو کنترل کنم.

پارت بیست و پنجم.

سلنا

توی اتاق نشسته بودم که تقه ای به در خورد.

سرمو از نوشته های دفتر گرفتم و گفتم: بیا داخل.

در باز شد، به سمت در نگاه کردم که با دیدن شخص کنار در لبخندی رو لبام نشست.

نفیسه با دیدن لبخندم حرصی گفت: سلام خانم بیمعرفت.... حال شما احوال شما..... یه خبری از دوستت نگیری که مردس، زنده.

از جام بلند شدم و بغلش کردم و گفتم: ببخشید سرم شلوغ بود.

از بغلم بیرون اومد و گفت: تو گفتی و من باور کردم.

دستشو گرفتم و نشوندمش روی صندلی و گفتم: بشین بینم چه خبرا؟

-خبر که پیش شماست، اونقدر اینجا سرت گرمه که یاد من نمی کنی..

مشتی به شونش زدم و گفتم: دیوونه.

نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت: ولی عجب قصریه، هنوزم تو کفش موندم.

سری تکون دادم و گفتم: ندید بدید.

-ندید بدید عمته.... حالا تو بگو چه خبرا؟

تکیه مو به تخت دادم و گفتم: نه دیگه اول تو بگو تا من بگم.

حرفی گفت: من حساب تو رو آخر میرسم دیگه..

نیشمو باز کردم و گفتم: منتظرم.

اونقدر غرق حرف زدن با سلنا بودم که زمان از دستم در رفت.

با تقه ای که به در خورد به طرف در برگشتم.

در باز شد و نارگل داخل اومد و گفت: سلام... مزاحم که نیستم؟

لبخندی زدم و گفتم: مزاحمی گلم..... بیا داخل.....

نارگل با سینی که دستش بود داخل اومد و گفت: دوتا دوست خیلی باهم گرم گرفتید!

نشست کنارمون و گفت: راستی سلنا بعدا بری پیش ارباب باهات کار داره.

با تعجب گفتم: چه کاری؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: به من که چیزی نگفت.

پارت بیست و ششم

تارکام

از پله های عمارت بالا رفتم و به طرف اتاقم حرکت کردم.

کمی جلو تر که رفتم متوجه ی صنم شدم که جلوی در اتاقم ایستاده بود.

به طرفش رفتم با دیدن من خودشو جمع و جور کرد و گفت: سلام.....

سرم رو در جوابش تکون دادم و گفتم: کاری داشتی صنم؟

کمی من من کرد و گفت: باهات کار دارم تارکام.

در اتاقو باز کردم و رفتم داخل. پشت سرم وارد اتاق شد.

روی صندلی نشستم و گفتم: منتظرم.

نگاشو از دور و اطراف گرفت و گفت: میخوام دکتر تارکان عوض بشه.

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم: اونوقت به چه دلیل؟

-ما نمی دونیم اون دختر از کجا اومده و خانوادش کین..... درضمن از کجا معلوم از ده پایین برای جاسوسی نیومده باشه؟

پوزخندی زدم: خیلی راحت حرف میزنی، میتونی ثابت کنی؟

-اگه ثابت کنم اون دختره رو از اینجا بیرون میندازی؟

-تو ثابت کن من نمیدارم اینجا بمونه، ولی اگه نتونستی ثابت کنی چی....حاضری تو از اینجا بری؟

به سرعت سرشو بالا اوورد، انتظار چنین حرفی رو از من نداشت.

-تو منو به خاطر یه دختر میخوای از اینجا بیرون کنی؟

-جوابمو ندادی جواب من یک کلمه بود.

دستای مشت شدش عصبانیتشو نشون میداد....

رو بهم گفت: باشه قبوله.

به طرف در برگشت که گفتم: وایسا صنم....

ایستاد.....

-نمی خوام دوباره اون اتفاق چند سال پیش تکرار شه.....

می فهمی که چی میگم..

-هنوزم فکر میکنی مرگ هلنا به من و مامانم ربط داره؟

-من منظورم اون نبود. دوست ندارم کشمکشی تو عمارت ایجاد شه.

سری تکنون داد و بدون حرف بیرون زد.

پارت بیست وهفتم

سلنا

بعد از رفتن نفیسه به طرف اتاق ارباب حرکت کردم.

تند تند از پله ها بالا میرفتم که به صنم برخورد کردم.

اینم از شانسم بود که همیشه باهاش روبه رو میشدم.

با قیافه ی برزخی نگاهی بهم کرد وبدون حرف از کنارم گذشت.

شونه ای بالا انداختم وبه راهم ادامه دادم.

آدمای این عمارت یه تختشون کم بود.

تقه ای به در زدمو وارد اتاق شدم.

متوجه ی ارباب شدم که به تخت تکیه داده بود ودستاشو روی چشماش قرار داده بود.

با ورود من

سرشو بالا آورد وگفت: بالاخری اومدی؟؟

تا حالا کجا بودی؟؟؟

باتعجب گفتم : بامنید؟؟؟

انگار که تا حالا تو حال خودش نبود،چون دستی توی موهایش کشید.

روبهش گفتم: گفته بودین پیام اینجا، با من کاری داشتن؟

-چیز مهمی نبود میخواستم بگم مرحله ی باز سازی بهداری داره به اتمام میرسه... ..
اگه خواستی میتونی برگردی به بهداری.

نگاهی بهش کردم و گفتم: یعنی میخواین منو از اینجا بیرون کنید.

سرشو به تخت تکیه دادوگفت:

نه من همچین حرفی نزدم..... من هنوزم رو حرفم هستم ومیخوام به درمان تارکان ادامه بدی.....

فقط خواستم بگم تا بفهی.

حسم بهم میگفت که اون چیزی رو که میخواست بگه رو نگفت.... و دلیلشو هم نمیدونستم.

رو بهش گفتم:

- در هر صورت ممنون.

بلند شد و به طرف تخت رفت حالش خوب به نظر نمیرسید.

قدمی جلو گذاشتم و گفتم: حالتون خوبه؟؟؟؟

-آره خوبم میتونی بری.

خواستم چیزی بگم که منصرف شدم.

از اتاق بیرون زدم ذهنم مشغول بود چرا با دست پس میزد وبا پا پیش میکشید

آدمای این عمارت یه جورایی برم گنگ بودن.

وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم.

چشمم به دفتری که از اتاق ارباب برداشته بودم افتاد.

خم شدم واز روی میز برداشتمش و بازش کردم.

پارت بیست و هشتم

سلنا

دفتر را ورق زدم و به صفحه ی سومش رسیدم و شروع کردم به خوندن:

از پشت پنجره به آسمان که با ابرهای تیره پوشیده شده است
چشم میدوزم.

گمانم آسمان دلش گرفته است مانند دل من.

دلم کمی گریه میخواهد اما امان از دست بغض.

در گوشه ای کز میکنم و خاطراتم را با او تداعی میکنم.

شاید این خاطرات تلخ باشند مانند قهوه و شاید هم شیرین.

دلم گوشه ای از لبخندش را می خواهد که روح امید از دست رفته ام را به زندگیم بدهد اما.....

با تقه ای که به در خورد فوراً دفتر رو بستم و انداختمش زیر تخت.

در باز شد و نارگل داخل اومد و سراسیمه گفت: سلنا بلندشو زود باش....

- چی شده نارگل؟؟؟

- حال ارباب زاده خوب نیست سلنا.

زیر لب زمزمه کردم: تارکان.

سرشو به نشونه ی اره تکهون داد.

از اتاق بیرون زدم و به طرف اتاق تارکان حرکت کردم.

نارگل هم پشت سرم میومد ، وارد اتاق شدم.

همه دورش جمع شده بودن ، کنارشون زدم و بالا سرش نشستم.
دستی به سرش کشیدم داشت تو تب میسوخت.

وسایلم اینجا نبود برای همین بلند شدم و رو به کیان گفتم: خیلی زود برو خونه ی مشتی و وسایل پزشکی رو بگیر بیا.

نگاهی بهم کرد و گفت: من فقط از یه نفر دستور میگیرم.

دستامو مشت کردم و با حرص بهش توپیدم: مگه نمی بینی داره میمیره.

ارباب قدمی جلو گذاشت و گفت: هرکاری میگه انجام بده.

کیان چشمی گفت واز اتاق بیرون رفت.

رو کردم سمت نارگل و گفتم: برو یه تشت آب و یه دستمال برام بیار فعلا باید تبشو پایین نگه دارم.

نارگل سری تگون داد و گفت:

باشه الان برمیگردم.

بعد آوردن وسایل به سختی تبشو پایین آوردم وحالش مساعد شد.

خسته به تخت تکیه دادم. همه به جز ارباب رفته بودن.

سکوت سختی توی اتاق حکم فرما بود.

بهش نگاه کردم اخم مثل همیشه روی صورتش بود.

سکوتو شکستم و گفتم: حالش بهتره شما برید استراحت کنید، من اینجا هستم.

نفسی کشید و گفت: نمی خوام براش اتفاقی بیافته.

این بار ازت نه به عنوان ارباب به عنوان یک برادر میخوام تا ازش مراقبت کنی.

- مطمئن باشید حالش خوب میشه.

از جاش بلند شد و گفت : امیدوارم.
واز اتاق بیرون زد.

گاهی این مرد رو نمی شناختم.

سرمو به تخت تکیه دادم و چشم رو بستم که نمی دونم کی خوابم برد.

با صدایی از خواب بیدار شدم واز اتاق خارج شدم.

متوجه ی یه عده آدم تفنگ دار جلوی عمارت شدم.....
اینجا چه خبر بود.

پارت بیست و نهم

سلنا

چون ازم دور بودن صداشونو واضح نمی شنیدم.

خواستم جلوتر برم که دستی روی شونم قرار گرفت،تند به عقب برگشتم که متوجه ی شاهرخ شدم.

دستی روی قلبم گذاشتم. لبخندی زد و گفت:ببخشید که ترسوندمت.

-خواهشا قبل از اومدنتون یه خبری بدین،زهرم ترکید.

-من که عذر خواستم.

- اشکالی نداره.

نگامو به طرف اون مردای تفنگ دار سوق دادم که شاهرخ گفت :از روستای پایین اومدن،قطعا با تارکام کار دارن.

با تعجب گفتم :روستای پایین!!

شاهرخ سری تکون داد و گفت: آره....بعد مرگ بهادر خان میونه ی ارسلان خان با تارکام بهم خورد.....یعنی میونشون از قبل شکر آب بود.

همون طور که به طرف در عمارت حرکت می کرد گفت:ارسلان خان با ارباب شدن تارکام مخالف بود.

موضوع جالب شد.

دنبالش راه افتادم و گفتم:برای چی؟

خندید و گفت:خیلی مشتاقی بشنوی؟

بر خلاف تارکام این پسر خوش خنده بود.

سرمو تکون دادمو گفتم:یه کنجکاوی سادست.

-مطمئنی سادست؟

- حرصی گفتم: خوب اگه دوست ندارین نگین.

-باشه بابا چه زودم بهش بر می خوره....

-خوب منتظرم.

نفس عمیقی کشید و گفت: دقیقاً سه سال پیش بود....اون موقع بهادر خان زنده بود.... روستای پایین با روستای ما برای محکم کردن دوستیشون تصمیم گرفتن،پیوندی بین خانواده ی ارباب دو روستا ایجاد کنن.

ارباب روستای پایین فقط یک دختر داشت و بین پسرای بهادر خان یکیش باید دختره ارسلان خانو میگرفت.

تارکام خودشو عقب کشید و تن به این ازدواج نداد.....و موند تارکان....

تارکان مخالفتی نکرد....فقط سکوت کرد... و همه این سکوتشو پای رضایتش گذاشتن.

خیلی زود همه چی آماده شد....

بهش نگاهی کردم سکوت کرده بود انگار تو خاطراتش فرو رفته بود...

شاهرخ: هیچ وقت اون روزو یادم نمیره....روزی که تارکام مجلسو بهم زد....

سفره ی عقد پهن شده بود و عاقد در حال خوندن عقد بود که تارکام همراه فردی که کشون کشون دنبالش میکشید وارد مجلس شد....

پارت سی ام

شاهرخ

به چهرش نگاه کردم نمی دونم چرا داشتم این موضوع رو بهش می گفتم.

شاید به خاطر اینکه خیلی از خصوصیت های هلمما رو داشت.

با کنجکاوی رو به من گفتم:اون فرد کی بود؟

لبخندی زدم و گفتم:نه دیگه الان نمی گم،به موقش.

لب و لوچش اویزون شد و گفتم:موقعش کیه؟

دستی به سرم کشیدم و گفتم:فردا وقت آزاده؟

کمی فکر کرد و گفتم:آره چطور مگه؟

-پس فردا همه ی قضیه رو برات میگم.

با اینکه کمی پکر شده بود ولی قبول کرد.

وارد عمارت شدم که متوجه ی عمه خانم و صنم شدم.

بی توجه به اونا از پله ها بالا رفتم فکر کنم آدمای ارباب ارسلان رفته بودن.

وارد اتاق تارکام شدم روی صندلی نشسته بود و توی فکر بود.

کنارش نشستم ولی متوجه نشدم،دستی رو شونش گذاشتم که به خودش اومد.

با تعجب گفت: تو کی اومدی تو؟

بدون توجه به حرفش سری تکون دادم و گفتم: چی شده تارکام تو فکری؟

تکیه شو به صندلی داد و گفت: ارسلان خان داره برای ارباب شدن دامادش جشن میگیره، منو هم دعوت کرده.

-شاید میخواد کینه ها رو از بین ببره.

-گمان نمی کنم، من ارسلان خانو خوب می شناسم.

-بهترین راه اینه که تو هم تو جشن شرکت کنی.

-منم داشتم به این موضوع فکر می کردم.

-راستی میخواستم سلنا رو به استبل ببرم.

بر خلاف سری پیش سری بی تفاوت تکون داد.

انگار روبه رو شدن با ارسلان خان فکرشو مشغول کرده بود.

سلنا

توی اتاق نشسته بودم و به حرفای شاهرخ فکر میکردم.

یعنی تارکام چی کار کرده بود که ارسلان خان هنوزم ازش کینه به دل داشت .

چشامو بستم و سعی کردم دیگه به هیچ چی فکر نکنم.

با تکون های دستی چشامو باز کردم که متوجه ی نارگل شدم.

لبخندی زد و گفت: پا شو خانم خوش خواب که وقته شامه.....

از جام بلند شدم و گفتم: تو برو من میام.

-باشه پس منتظرت هستم.

پارت سی ویکم

سلنا

از جام بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم.

از پله ها پایین اومدم و وارد سالن غذاخوری شدم.

با وارد شدنم توجه همه بهم جلب شد، از اینکه این همه آدم بهم نگاه کنن کمی دستپاچه شدم ولی خودمو جمع وجور کردم.

به طرف میز رفتم تنها جایی که خالی بود کنار تارکان بود.

بین نشستن و نشستن مردد بودم که تارکان گفت: چرا نمی شینی؟؟

- الان میشینم.

صندلی رو عقب کشیدم و کنارش نشستم.

ظرفی برداشتم و برای خودم غذا کشیدم.

خواستم شروع کنم که ظرفی جلوم قرار گرفت سرمو که بالا آوردم متوجه صنم شدم.

منظورشو نمیفهمیدم.

با پوزخند گفت: چرا بر و بر منو نگاه میکنی برا منم غذا بریز.

اخمی کردم و خواستم حرفی بزنم که صدای محکم تارکان مانع حرف زدنم شد.

تارکان: صنم.... سلنا اینجا خدمتکار که نیست.... اون دکتر منه نمی خوام بهش بی احترامی کنی.

صنم همون طور که پوزخندشو حفظ کرده بود گفت: نمی خواد از این آب زیرکاه حمایت کنی تارکان.

تارکان : صنننم....

با صدای داد ارباب هردو ساکت شدن:بسه دیگه با هردو تونم.....
نمی خوام دیگه صدایی بشنوم....

سرمو پایین آوردم وسی کردم چیزی بخورم ولی اشتها کور شده بود.

از جام بلند شدم که تارکان گفت: کجا تو که چیزی نخوردی؟

- ممنون میل ندارم.....

خواستم حرکت کنم که صدای عمه خانم مانع شد.

عمه خانم:

تو قوانین اینجا کسی قبل از بلند شدن بزرگتر از سر سفره بلند نمیشه.

پوزخندی زدم و گفتم : تو قوانین شما توهین به افراد سر سفره ذکر شده که شما به جاش میارید.منظورم با صنم بود.

کارد میزادی خوشن در نمیومد بی توجه بهشون از سالن بیرون زدم.

حالم کمی بهتر شده بود از عمارت بیرون زدم که متوجه ی ماشین شاهرخ که وارد عمارت میشد شدم .

با یادآوری قضیه ی دیروز لبخندی رو لبم نشست وبه طرفش حرکت کردم.

پارت سی و دوم

سلنا

از ماشین پیاده شد ،به طرفش رفتم هنوز متوجه ام نشده بود.

با صدای بلند سلام کردم که به طرفم برگشت.

شاهرخ: به به سلنا خانمسلام از بندست.....خوبی؟؟؟

- ممنون خوبم.

در ماشین رو بست وبهش تکیه داد بهش نگاه کردم یه پیراهن سورمه ای با شلوار هم رنگش ویه کروات مشکی پوشیده بود.

نگاهی بهم کرد وگفت: برو حاضر شو بریم.

با تعجب گفتم : کجا؟؟؟

- تو برو آماده شو بهت میگم.

به طرف عمارت چرخیدم که با به یاد آوردن چیزی به طرف شاهرخ برگشتم وگفتم: ارباب....

پرید میون حرفم وگفت: بهش گفتم.

سری تگون دادم وبه وارد عمارت شدم وبعد از رفتن به اتاقم دنبال لباس مناسب گشتم .

بالاخره به پوشیدن یه مانتو که تا بالای زانوم بود و گذاشتن یه کلاه رضایت دادم.

زود از پله ها پایین اومدم و بی توجه به نگاه صنم از عمارت بیرون زدم وخودمو به شاهرخ رسوندم.

با دیدنم لبخندی زد و در ماشین رو باز کرد وگفت: بفرما بانو!!!

توی ماشین نشستم ،شاهرخ هم سوار شد واستارت زد وحرکت کرد.

سکوت کرده بودم وبه منظره ی کنار جاده نگاه میکردم.

بالاخره پس از مدتی رسیدیم .

از ماشین پیاده شدم وبه دور واطرافم نگاه کردم .

دور واطراف رو درختای سربه فلک کشیده پوشیده بودن.

شاهرخ هم از ماشین پیاده شد وحرکت کرد کمی که جلوتر رفتیم متوجه شدم که اینجا اسطبله.

پسری دوان دوان به طرفمون اومد وگفت: سلام شاهرخ خان...خوش اومدید.

شاهرخ : سلام.....اسطبل که شلوغ نیست؟

پسره: نه خلوته.

شاهرخ سری تکون داد وگفت : پس بی زحمت اسب منو با یه اسب واسه این خانم بیار.

پسره که تازه متوجه من شده بودگفت: خوش اومدید.

- ممنون.

پسره از ما دور شد وما وارد اسطبل شدیم.

چند نفر توی اسطبل مشغول اسب سواری بودن.

بالا خره اسبا رو آوردن ولی من توجه ام به اسب سفیدی بود که قسمتی از اسطبل بسته شده بود.

به طرفش رفتم ودستی به یالش کشیدم .

با صدای شاهرخ به طرفش برگشتم که گفت : ازش خوشت اومده؟؟

سری به نشونه ی آره تکون داد .

رو بهم گفت: میخوای سوارش بشی؟؟؟

- میتونم.....صاحب که نداره؟؟

لبخند تلخی زد وگفت: صاحبش خیلی وقته رفته.

سعی کردم کنجکاوی رو کنار بذارم رو بهش گفتم: کمکم می کنی سوارشم.

- چرا که نه.

وبه طرفم قدم برداشت.

پارت سی و سوم

شاهرخ

بهبش نگاه کردم که با تقلا سوار اسب شد و افسار اسب رو به دست گرفت.

لبخندی رو روی لبش نقش بست .

نگاهی بهم کرد و گفت:

چی کار کنم تا حرکت کنه؟؟؟

به پاهاش اشاره کردم و گفتم: آروم به پهلوش ضربه بزن.....فقط آروم ،محکم بزنی رم میکنه.

سری تکون داد و به پهلوی اسب ضربه زد ،با حرکت اسب آثار ترس تو چهرش مشهود شد و بعد از مدتی جاشو به خوشحالی داد.

پشت سرش آروم حرکت میکردم.

- اگه خواستی نگهش داری افسارش رو آروم بکش.....

- باشه فهمیدم.

سلنا با زدن ضربه به پهلوی اسب سرعتشو زیاد میکرد.

روبهبش گفتم: آروم تر سلنا.

دستی تکون داد و گفت: نگران نباش مواظبم.

به نرده ها تکیه دادم و بهبش نگاه کردم زیر لب زمزمه کردم کاش اونم اینجا بود.

اسب میدان رو دور میزد با صدای داد بلند سلنا به طرفش برگشتم.

اسب روی پاهاش بلند شده بود و سلنا تقلا میکرد تا نیفته.

نمی دونم چطور خودمو بهش رسوندم و بین زمین و هوا گرفتمش.

توی بغلم نفس نفس میزد. ضربان قلبشو واضح حس میکردم.

- حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم.

- آسیب که ندیدی.....؟

- نههخ...خوبم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

با فشار دستش روی سینم به خودم اومدم و روی زمین گذاشتمش.

سرش پایین بود با صدای ضعیفی گفت: من معذرت میخوام.

اخم تصنعی کردم و گفتم: هیچوقت برا کار اشتباهی که نکردی از کسی عذر خواهی نکن.

به طرفش قدم برداشتم برای اینکه جو رو عوض کنم دستشو گرفتم و گفتم: راستی تو نمی خوای بقیه ی اون قضیه رو بدونی.

با شوق گفت: آره یادم رفته بود.

لبخندی زدم خیلی زود همه چیز رو فراموش میکنی

از اسطبل بیرون زدیم به جاده ی پوشیده از درخت اشاره کردم و گفتم: چطوره قدم بزنی.

- فکر خوبیه.

حرکت کردم که پشتم راه افتاد

- نمی خواین بگین.

- چرا میگم.....فقط یادم نیاد کجا بودم؟؟

دوست داشتم کمی ادیتش کنم ولی برخلاف فکرم خونسرد گفت: اون روز تو مجلس.

-آهان یادم اومد.....

به جلو خیره شدم و شروع کردم به گفتن.

پارت سی و چهارم

شاهرخ

صورت فردی که تارکام با خودش آورده بود پر خون بود.

معلوم بود یه گوشمالیه درست و حسابی بهش داده بودن.

همه منتظر بودن که تارکام حرفی بزنه و بگه چه خبره ولی تارکام سکوت کرده بود.

با صدای پر استرس دختر ارسلان خان به خودمون اومدیم.

جلوی پسر زانو زده بود و گریه میکرد.

تارکام که انگار منتظر عکس العمل دختر خان بود بالاخره دهن باز کرد.

- این شازده خاطر خواهه دختر ارسلان خانه و باهم قول و قرارهایی دارن، این مراسم مسخره روهم خودشون ترتیب دادن چون با سرگرم کردن شما خیلی راحت تر میتونن فرار کنن.

داد زد و همه چیزو گفت و ندید گرفت غرور ارسلان خانو که چطور میونه اون همه آدم شکست.

ندید گرفت آبروی دختری رو که شاید فقط جرمش عاشقی بود.

به قول خودش اون موقع فقط به فکر نجات دادن برادرش از این مخمصه بود.

پرید میون حرفم و گفت:

حالا مردم چه واکنشی نشون دادن سر دختر خانو و اون پسر چی اومد؟؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: عجول نباش میگم.

مردم بدون دلیل و مدرک خیلی راحت باور کرده بودن که ارسلان خانم از این موضوع اطلاع داشته ولی خبر نداشتن که خان روحشم از موضوع بی خبر بوده.

تو روستا رسم بر این بود که دختر و پسر فراری باید از خانواده ترد بشن و این برای ارسلان خان که فقط یه دختر داشت گرون تموم میشد.

دستشو بالا آورد و گفت: میتونم یه سوال بپرسم.

- تو که حرف زدی بپرس.

- اونا که هنوز فرار نکرده بودن بازم این حکم باید اجرا میشد.

- ارسلان خانم مثل تو فکر میکرد و روی این موضوع اصرار میکرد ولی مردم به این حرف اعتنایی نداشتن.

بالاخره خان مجبور شد دخترشو به عقد اون پسر درآره و اونا رو راهیه قربت کنه.

- وای چه بد !!!!

- چیه دلت براشون سوخت؟؟

- به ارسلان خان حق میدم از تارکان بدش بیاد.....

- اینو نگفتم که از تارکام بدت بیاد، شاید تارکامم برای کارش دلیل داشته.

-چه دلیلی... اون میتونست بدون قیل وقال این کارو انجام بده....

- نمی دونم شاید.....

- روبهش گفتم : دیگه باید برگردیم ...

سری تکون داد .

سوار ماشین شدیم و به سمت عمارت حرکت کردم .

سلنا

وارد عمارت شدم وشاهرخ هم پشت سرم داخل شد.

خواستم از پله ها بالا برم که صدای تارکام متوقفم کرد.

تارکام : تا حالا کجا بودین؟؟؟

پارت سی و پنجم

سلنا

به طرفش برگشتم ،شاهرخ قدمی به سمتش برداشت وگفت:
ا تارکام تو خونه ایمن که بهت گفتم سلنا رو می برم اسطبل.

تارکام پوزخندی زد وگفت:
آره گفته بودی ولی من که چنین اجازه ای به تو نداده بودم.

شاهرخ مبهوت نگاش کرد وبعد پوزخندی زد وگفت: ببخشید که درست اوامرتون رو متوجه نشدم.

تارکام به نرده ها تکیه داد وگفت: معلومه که باید متوجه نشی اونقدر بهتون خوش گذشته که ارباب واوامرش از یاد برده شده.

شاهرخ کلافه دستی به صورتش کشید و به طرفم برگشت وگفت:
سلنا میشه تنهامون بذاری.

دوست داشتم بمونم ولی حرفی نزدم باید تنهانشون میذاشتم تا خودشون با هم کنار بیان.

سری تگون دادم وبه طرف اتاقم حرکت کردم.

روی تختم نشستم ولی کنجکاویم ولم نمیکرد.

سعی کردم خودمو مشغول کنم ولی بالاخره حس کنجاویم پیروز شد.

از جام بلند شدم واز اتاق بیرون زدم.

کنار پله ها سرک کشیدم اونجا نبودن مطمئنن اتاق تارکام بودن.

آروم به طرف اتاق تارکام حرکت کردم .

جلوی اتاق ایستادم صداشون واضح نبود به همین دلیل مجبور شدم به در تکیه بدم.

شاهرخ: تو چت شده تارکام داری چی کار میکنی؟؟؟

تارکام: من خودم میدونم دارم چیکار میکنم لازم به حرفای تو نیست.

شاهرخ: میدونی اگه بهت نزدیک بشه و بفهمه چی تو سرته هیچ وقت تو رو نمی بخشه.

تارکام: من که بهش آسیبی نمی زنم.

شاهرخ: فکر میکنی آسیب فقط جسمیه.

تارکام: از کی تا حالا دل سوز شدی؟؟

شاهرخ : تو از کی تا حالا اینقدر پست شدی؟؟

تارکام: نمی خوام نصیحت بشنوم.

شاهرخ: دیگه نمیشناسمت تارکام بعد مرگ هلما خیلی عوض شدی.

صدای عصبی تارکام توی اتاق طنین انداز شد:

میشه حرف هلما رو وسط نکشی.

شاهرخ: حرفش همین طوری وسطه.

تا کی میخوای روی جرمایی که تو این عمارت انجام میشه سرپوش بذاری؟؟

- نهنمی خوام سرپوش بذارم فقط میخوام اونقدر تو منجلااب غرق بشن که راه برگشتی نداشته باشن.

شاهرخ: به چه قیمتی تارکام؟؟

تارکام: حالا میخواد به هر قیمتی باشه.

شاهرخ: دیگه من حرفی ندارم.....خودت میدونی.

صداشو نمیشنیدم فکر کنم سکوت کرده بودن.

خواستم از در کناره گیری کنم که در باز شد.

نتونستم تعادل خودمو حفظ کنم وبا سر رفتم تو بغل کسی که جلوم بود.

پارت سی وششم

سلنا

به خودم اومدم و زود عقب کشیدم ،سرمو بالا آوردم که با دیدن صورت عصبی تارکام نفسم بند اومد.....

آب دهنمو قورت دادماخماش خیلی تو هم بود.

با صدایی که به زور کنترلش میکرد گفت: فال گوش وایستاده بودی؟؟

نمی دونم از ترسم بود یا از چیز دیگه که نتونستم جوابشو بدم.

دستمو کشید و محکم چسبوندم به دیواردستمو سفت گرفته بود و فشار میداد.....

شاهرخ قدمی جلو گذاشت و گفت: آروم باش تارکام

تارکام دستشو بالا برد و گفت: تو دخالت نکن شاهرخدیگه خیلی بهش میدون دادم.....

شاهرخ: اما

- اما واگر نداره

برگشت طرفم وگفت: تا کجای حرفامونو شنیدی؟؟؟

حرفی نزدم که داد زد : مگه کری میگم چی شنیدی؟؟

اشکام ناخودآگاه سرازیر شدن از ناتوانی خودم لجم گرفته بود

فشار دستش روی دستام داشت بیشتر میشد جوری که فکر میکردم الانه که استخونام پودر شن....

شاهرخ جلو اومد ودستشو روی دست تارکام گذاشت وگفت:

بسه دیگه تارکام.....تو رو ارواح هلمما بس کن....

فشار دستش روی دستم کم شد و ولم کرد.

نفسی آسوده کشیدم واشکام رو پاک کردم.

به طرف پنجره رفت ودستی توی موهایش کشید.

بدون اینکه به طرفمون برگرده گفت: هر دوتا تون از اتاقم برید بیرون...

شاهرخ به طرفم اومد وبا سر اشاره کرد که بریم بیرون.

از اتاق بیرون زدیم .

نگاهی به دستم کردم مطمئنا نبود میشد مردک گوریل...

با دیدن لبخندی که روی لب شاهرخ بود فهمیدم بازم بلند فکر کردم

سرمو پایین انداختم که گفت: از دستش دلخور نباش هر موقع عصبانیه نمیفهمه چیکار میکنه.....

- دلخور نیستم.....

شاهرخ: بلهه معلومه....

کنایه شو ندید گرفتم همین طور که از پله ها پایین میرفتیم متوجه ی چند نفری شدم که به اتاق عمه خانم رفتن....

با صدای شاهرخ نگاه از اون جا گرفتم.

شاهرخ: اونا همیشه اونجا رفت و آمد میکنن یه جورایی جاسوسای عمه خانمن

با تعجب گفتم: جاسوس...

خندید و گفت: آرهاز روستای پایین براش خبر میارن..

- عجب.....شما این اطلاعات رو از کجا میدونید.

- این دیگه بمونه خانم کنجکاو

خوب من دیگه باید برم.....

- ممنون امروز خیلی خوب بود.....

- بله البته اگه اون تیکه ی آخر رو فاکتور بگیرم.....

تا جلوی در همراهش رفتم بعد از رفتن شاهرخ به اتاقم پنهان بردم وروی تخت خواب دراز کشیدم.

هنوزم حرفاشون برام گنگ بود کاش میدونستم شاهرخ از کی حرف میزد وهدف تارکام چی بود.

چشامو بستم و سعی کردم دیگه به اون حرفا فکر نکنم و خودمو به دست خواب سپردم.

پارت سی وهفتم

تارکام

از عمارت مجلل ارسلان خان بیرون زدم .

سوار ماشین شدم و به کیان گفتم حرکت کنه.

توی فکر بودم حرفای ارسلان خان توی سرم جولون میداد.

«میخواوم کدورت ها رو ازبین ببرم دیگه دوست ندارم برای مسائل پیش پا افتاده میونه ی دوروستا بهم بخوره»

«فقط میخوام زمینای شمالی روستا رو برای چند سال دراختیارم بزاری»

سعی کردم افکارم رو کنار بزنم ...

با صدای شاهرخ بهش نگاه کردم

شاهرخ: میخوای اون زمینا رو بهش بدی

- فعلا نمی دونم...

شاهرخ: این طوری نارضایتی مردم ازت بیشتر میشه..... اون میخواد بین تو ومردم فاصله بندازه

- نمی دونم.....

شاهرخ: میشه هی این کلمه رو تکرار نکنی.....

حرفی نزدم که گفت:

- اون میدونست این خواستشو قبول نمی کنی برای همین مطرحش کرد

پریدم میون حرفش وغفتم: از کجا مطمئنی که قبول نمی کنم.....

با بهت نگام کرد وغفت:

داری دستی دستی گورتو میکنی.....

بیشتر در آمد روستا داره از اون زمینا تامین میشه.....

- میشه اینقدر تو کارم دخالت نکنی.....

معلوم بود که دلخور شده سرشو به طرف شیشه گردوند وغفت:

باشه هر طور که تو بخوای.....

کمی از روستای پایین دورشدیم کیان ماشین رو نگه داشت.

به طرفش برگشتم و گفتم: چرا وایستادی پس؟؟

با سر به بیرون اشاره کرد و گفت: اون ماشین راهو بند آورده

از ماشین پیاده شدم همزمان با پیاده شدنم چند نفر هم از اون ماشین پیاده شدن .

آدمای کله گنده ای بودن امیدوار بودم اتفاق بدی رخ نده....

سلنا

توی آشپزخونه کنار نارگل نشسته بودم از صبح دلشوره ی عجیبی داشتم و دلشوو نمی دونستم .

با صدای نارگل بهش نگاه کردم.

نارگل: چیه تو فکری؟؟؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم: هیچی چیز مهمی نیست.....

نارگل: باشه دوست نداری نگو ...

با صدای داد خدمتکارا به هم نگاه کردیم.

- یعنی چه خبره؟؟

نارگل : نمی دونم؟؟؟؟

از جام بلند شدم وتند از عمارت بیرون زدم وبا دیدن صحنه ی روبه روم سرجام خشک شدم.

پارت سی وهشتم

سلنا

جلوتر رفتم وبا لکنت گفتم: چه... خبره ..اینجا؟ اینچه ...وضعیه؟؟

شاهرخ عصبانی گفت: میخوای الان توضیح بدم....

با داد رو به خدمتکارا گفت: چرا اونجا ایستادید.....بیایین کمک...

کنار کشیدم تا حالا شاهرخ رو اینطوری عصبانی ندیده بودم.

کشون کشون از پله ها بالا بردنش

منم پشت سرشون حرکت میکردم .

به کمک کیان رو تخت خوابوندمش.

فورا وسایلم رو از اتاقم برداشتم وخودمو به اتاق تارکام رسوندم.

تارکام بیجون بود ،شاهرخ دستشو روی زخم گذاشته بود تا از خون ریزی بیشتر جلوگیری کنه.

کنار تارکام زانو زدم وبه شاهرخ گفتم دستشو برداره.

زخم عمیق نبود ولی خون ریزی داشت .

زخم از ناحیه ی پهلوی بود سعی کردم اول جلوی خون ریزی رو بگیرم

بعد از بند اومدن خون جای زخمو ضد عفونی کردم .

از وسایلم وسایل بخیه رو برداشتم وشروع کردم به بخیه زدن ...

حالش اصلا خوب نبود،بعد تموم شدن کارم نفسی آسوده کشیدم...

شاهرخ دستمالی رو جلوم گرفت گیج نگاش کردم ،که گفت: عرق کردی..

ازش گرفتم وتشکر کردم ...لبخند تلخی زد وگفت: ببخشید که عصبی شدم..

بی توجه به حرفش گفتم: دستتون زخمی شده بدین پانسمانش کنم.

- نه نمی خواد.....یه زخم سطحیه..

نگاهی به چهره ی تارکام کرد و گفت: بعضی مواقع کارایی می کنه که از دستش خیلی عصبانی میشم ولی هیچ وقت دوست ندارم بهش آسیبی برسه.

رو بهش گفتم: نگفتید چی شد که این اتفاق افتاد؟

- هیچی..داشتیم از پیش ارسلان خان برمیگشتیم که چند نفر ریختن سرمون واین بلا رو سرمون آوردن....

- نفهمیدین کی بودن؟؟

- نه....

رو بهش گفتم شما خسته اید برید من اینجا هستم..

از جاش بلند شد وبعد تشکری از اتاق بیرون زد.

تکیه مو به تخت زدم یعنی کیا بودن... مطمئنا میخواستن فقط تهدیدش کنن چون زخم چاقو اونقدری نبود که به اعضای داخلی آسیبی بزنه...

سرمو روی تخت گذاشتم وچشمامو بستم...

با شنیدن ناله ی کسی چشمامو باز کردم

کمی به دور واطرافم نگاه کردم و متوجهی تارکام شدم...

زیرلب چیزی زمزمه میکرد کمی خودمو بهش نزدیک کردم.

- هلمما.....خواهش میکنم.....نرو.....هلمما.....

پارت سی ونهم

سلنا

دستم روی پیشونیش گذاشتم تب نداشت، صدایش کردم ...تکون خورد ولی بیدار نشد...

دستم به طرفش بردم و تکونش دادم ...

به طور ناگهانی از جاش بلند شد و دستشو رو گردنم گذاشت

به خودم اومدم و تقلا کردم با صدای ضعیفی گفتم: ارباب.....منم سلنا

آروم آروم از فشار دستش کم شد و کنار کشید

انگار که تازه متوجه ی درد پهلوش شده بود چون پیراهنشو بالا داد.

همون طور که گردنمو ماساژ میدادم حرصی گفتم: شما همیشه اینطور از کسی که نجاتتون داده تشکر می کنید.

گنگ نگام کرد که به بخیه ش اشاره کردم.

پوزخندی زد و گفت: من از تو کمک نخواستم که حالا بابتش تشکر کنم..

اونقدر عصبانی بودم که حد نداشت دوست داشتم یه چاقو پیشم بود تا بکنم اونور پهلوش ...مردک مغرور

منو بگو که اینجا موندم و نگرانشم، از جام بلند شد و بعد خروجم درو محکم بستم.

تارکام

با بسته شدن در لبخندی رو لبم نقش بست...

روی تخت خوابیدم و چشممو بستم دوباره کابوسام برگشته بودم وقتی کابوس میدیدم غیر قابل کنترل میشدم.....

نفسم رو بیرون دادم باید اون افراد رو پیدا میکردم نمیزاشتم راحت فرار کنن....

با ضربه ای که به در خورد چشامو باز کردم و گفتم: بیا داخل....

در باز شد و شاهرخ داخل اومد نمی دونم چرا اخمام ناخود آگاه توی هم رفت.

کنارم روی تخت نشست و گفت: چطوری پسرداشتی به لقا...می پیوستیا...

بی توجه به حرفش گفتم: فهمیدی کی بودن؟؟

نگاهی بهم کرد و گفت: آره

سریع به طرفش برگشتم: کی بودن...

- عمه وخاله ی نداشتم....

- مسخره میکنی؟؟

- آخه برادرمن، من از کجا بدونمولی حدس میزنم از آدمای ارسلان خان باشن...

- فکر نکنم یعنی اینقدر بی فکره که این کارو بکنه....

- نمی دونم.....

ازجاش بلند شد و گفت: من میرم فقط در مورد این موضوع به خدمتکارا گوشزد کن فعلا مخفی بمونه.

-با چه دلیلی؟؟

- میخوام خودم اون آدم رو پیدا کنم.

- پس مسپارم به خودت...

پارت چهلیم

سلنا

جلوی بهداری ایستادم بالاخره امروز تونستم از عمارت بیرون بزنم وپیام دیدن نفیسه.....

تند تند از پله ها بالا رفتم بعد بازسازی بهداری اولین بار بود
میومدم اینجا....

تقه ای به در بهداری زدم ومنتظر موندم بعد از چند دقیقه در باز شد

با دیدن مшти پشت در لبخندی توی صورتم نشست

مشتی با دیدن لبخند مهربونی زد وگفت: سلام دخترمخوش اومدی....

- ممنون مшти ...نفیسه اینجااست؟؟

- آره توی اتاقه ...طفلک از صبح داشت مریض راه مینداخت...الانم مهمون داره....

با تعجب گفتم: مهمون!!!

- آرهیه پسر جوون فکر کنم از آشناهاتون باشه....

- آهان.....

- من باید برم دخترم یکمی کار دارم...

ازمشتی خداحافظی کردم وبه طرف اتاق حرکت کردم..

خواستم در بزنم که در باز شد و نفیسه در حالی که میخندید بیرون اومد...

با دیدنم ایستاد وگفت:

به به سلنا خانمحال شمااحوال شما؟؟؟

قدمی جلو گذاشتم وگفتم: سلامت کو پس بچه؟؟

- زیادی گرسنم بود خوردمش....

کمی نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کنم از دیدنم خوشحال نشدی پس مزاحم نمیشم...

برگشتم و تا سه شمردم مطمئن بودم الانه که صداش درمیاد...

- وایستا ببینم من باید قهر کنم نه تو

خدا به شوهرت رحم کنه با این اخلاقت....

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خیلی هم دلش بخواد....

خندید و گفت: حالا که کسی نمی خواد

بی توجه به حرفش گفتم: مشتی گفت مهمون داری....

سری تگون داد و گفت: اره.....حدس بزن کیه؟؟

- من چه بدونم؟؟

- حالا جون من یه حدس بزن....

کمی فکر کردم و خواستم چیزی بگم که در باز شد، با دیدن فرد با بهت گفتم: تیرداد!!!!

پآرت چهل و یکم

سلنا

روی میز نشسته بودم و با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم.

نفیسه به طرفم اومد و کنارم نشست نگاهی بهم کرد و گفت: تموم شد.

با تعجب گفتم: چی؟؟

به ناخونام اشاره کرد و گفت: خوردی تمومش کردی.

دستام رو پایین اوردم و گفتم: این اینجا چی کار میکنه اخه؟

نفیسه شونه ای بالا انداخت و گفت: من چه بدونم پسر عموی جناب عالی.

نفسی کلافه کشیدم و گفتم: اینو دیگه کجای دلم بذارم.....

رو کردم سمت نفیسه و گفتم: نمیشه ردش کنی بره....

نفیسه حرصی گفت: مگه خورش دو کوچه بالاتره دیوونه اون از شهر اومده دنبال تو حالا من بگم، پاشو برو چون دختر عموی گرام شما، نمی خواد شما رو ببینه....

-اگه اینجا بمونه و بفهمه من توی عمارت ارباب بودم میره همه چیزو میزاره کف دست بابام..

نفیسه بی خیال گفت: خوب بره بگه.

-دیوونه شدی...اگه بابا بفهمه میاد اینجا منو کشون کشون بر میگردونه.

نفیسه لبخندی زد و شیطون گفت: فکر کنم خیلی تو عمارت بهت خوش میگذره که دوست نداری برگردی.....زود، تند، سریع اعتراف کن.

پشت چشمی برای نفیسه نازک کردم و گفتم: تو همش ذهنت منحرفه....

-من که چیزی نگفتم تو فکرات جای دیگه میره....

-بیخیال نفیسه خواهشا یه فکری کن.

نفیسه دستشو زیر چونس زد و با حالت بامزه ای که نشون میداد داره فکر میکنه گفت: خوب من یه فکری دارم..

خودمو جلوتر کشیدم و گفتم: چه فکری؟

دستمو کشید و گفتم: حالا پاشو بریم پیشش بعدا برات میگم.

از جام بلند شدم و پشت سر نفیسه حرکت کردم.

تقه ای به در زد و داخل شد...نفسی کشیدم ومنم وارد اتاق شدم.

تیرداد با دیدنمون از جاش بلند شد.

بهش نگاه کردم ،یه پیراهن قهوه ای که بازو های عضلانیشو نمایان میکرد و یه شلوار هم رنگش پوشیده بود.

سرشو بالا آورد و گفت:سلام دختر عموی بیمعرفت.....حالا بی خبر میذاری میری....

رو به روش روی صندلی نشستم و گفتم:یهویی شد برای همین.... تو چی شد اومدی اینجا؟

بی توجه به حرفم گفت:راستی یادم رفت بگم عمو هم می خواست با من بیاد ولی به خاطر کارش نتونست بیاد ولی گفت:دو سه روزه کارشو انجام میدی و میاد بهت سر بزنه.

با لکنت گفتم:با.....بابا.

پارت چهل و دوم

سلنا

از بهداری بیرون زدم که نفیسه صدام کرد برگشتم که گفت: داری میری؟؟

- آره... چطور مگه...؟؟

- میخوای چیکار کنی؟؟

- فعلا که هیچی....

- خو مثلا بفهمه توی عمارتی آخه چی میشه؟؟

- تو اونو نمی شناسی منتظر یه فرصته...

- دیوونه شدی اون پدرته...

زیر لب زمزمه کردم ،اون پدرم نیست...

سرمو بالا آوردم وگفتم: بیخیال.... راستی تیردادو فعلا سرگرم کن تا چیزی نفهمه....من هر طور شده میام بهداری...

- من نمی دونم تو چته ولی باشه نمی دارم بفهمه..

جلوتر رفتم و صورتشو بوسیدم و گفتم: ممنون...

هلم داد عقب و گفت: لوس نشو...

با نفیسه خداحافظی کردم راهی عمارت شدم...

قدمامو بلند برداشتم و خودمو به اتاق رسوندم به طرف کمد رفتم و لباسامو عوض کردم و بیرون زدم...

باید با ارباب حرف میزدم به طرف اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم صداش که محکم گفت: بیا داخل....

باعث شد نفسی بکشم و تند وارد اتاق بشم....

با دیدن من از پنجره اتاق فاصله گرفت و نگاهی بهم کرد و گفت: کاری داشتی؟؟؟

با صدای ضعیفی گفتم: سلام...

سری تکیه داد و منتظر نگام کرد.

زیر نگاهش ذوب میشدم سرمو بالا آوردم و گفتم: میخواستم بگم برای مدتی میخوام برم بهداری...

ابروی بالاداخت و گفت: چطور شد نظرت عوض شد؟؟؟

کمی من من کردم و گفتم: خودتون گفتید هر موقع که خواستم میتونم برم بهداری....

- خوب حرفمو الان پس میگیرم...

دستامو مشت کردم و گفتم

- شما نمی تونید جلومو بگیرید...

- فکر کنم شرطی که گذاشتم یادت رفته...

- حال برادرتون خوبه.....من هیچ مانعی نمی بینم...

پوزخندی زد و گفت: هرطور که خودت میخوای وقدمی به سمتم برداشت و گفت: فقط رفتی یادت باشه سلام منم به ناپدریت برسونی.....

باشنیدن حرفش آنی تو چشاش نگاه کردم...

هموم طور که دورم چرخ میزد گفت: شنیدم اصلا باهم خوب نیستید.... این خیلی بده که رابطتون باهم سرده.... دستی زیر چونش زد و گفت:

خیلی دلم میخواد ببینمش فکر کنم باید بدونه دخترش توی یه عمارت که از قضا هم سه تا پسر مجردم توش هست زندگيه میکنه...

اینبار روی صورتم خم شد نفساش به صورتم میخورد..

همون طور که پوزخندشو حفظ میکرد گفت: حالا تصمیم با خودته.... یا بمون اینجا وخودم اون موضوع رو درست کنم یابرو وهمه چیزو نادیده بگیر....

قدمی عقب برداشتم فعلا که دور ،دور اون بود فقط نمیدونستم این اطلاعات روجطور بدست آورده فعلا باید کوتاه میومدم.....

به اون که حالا روی صندلی نشسته بود وسیگار میکشید نگاه کردم و گفتم:
باشه....

لبخند پیروز مندی زد....

لبخند بزن من که بالاخره حالتو میگیرم

پارت چهل وسوم

دانای کل

از ماشین پیاده شد و چمدون رو از صندوق عقب ماشین بیرون آورد...

به اطراف نگاه کرد..... این روستا آب وهوای خوبی داشت....

به علت بارونی که دیشب باریده بود بوی خاک و نم بارون مخلوط شده بود...

همون طور که چمدون توی دستش بود راه خاکی و سنگلاخی رو در پیش گرفت...

راه زیادی که از شهر تا اینجا پیموده بود خستش کرده بود ولی سعی میکرد محکم قدم برداره.

به انتهای راه نزدیک میشد... کم کم خونه ی کاهگلی روستا به چشم میخورد....

همون طور که راه میرفت از مردی که از انجا میگذشت آدرس بهداری رو پرسید....

بعد از تشکر از آن مرد به راهش ادامه داد....

بالاخره به جلوی بهداری رسید.... نفسی گرفت وخواست قدمی بردارد که مردی رو روبروش دید...

به مرد نگاه کرد ومنتظر شد که کنار بره ولی مرد ازجاش تکون نخورد ..

کلافه خواست چیزی بگه که مرد با تردید پرسید: آقای صالحی....

با تعجب بهش نگاه کرد وگفت: شما؟؟

مرد قدمی جلوتر گذاشت وگفت: باید همراه بیاید....

ابروی بالا انداخت وگفت: میتونم بپرسم به چه دلیل؟؟

- مگه شما پدر سلنا خانم نیستید؟؟

با تعجب به مرد نگاه کرد وگفت:

شما از کجا سلنا رو میشناسید؟؟

مرد با کمی تعلل گفت: با من بیاید بهتون میگم.....

ناچاراً دنبال مرد حرکت کرد، راه زیادی نرفته بودن که مرد جلوی عمارتی ایستاد....

به طرفش برگشت و گفت منتظر باشید تا من برگردم....

او که هنوز در فکر بود سری به معنی باشه تکون داد....

تارکام

تقه ای به در خورد وکیان داخل شد....

نگاهی به اتاق تاریک انداخت وگفت: قربان شخصی که منتظرش بودین رسید....

لبخندی روی صورتم نقش بست ولی خیلی زود جایگزین اخم شد رو به کیان گفتم: راهنماییش کن داخل.... درضمن به سلنا هم بگو بیاد...

کیان : چشم....

- مرخصی....

کیان از در بیرون زد

به صندلی تکیه دادم ...بازی من از الان شروع میشد

تقه ای به در خورد و سلنا داخل شد

با دست اشاره کردم که بشینه

روی صندلی نشست وگفت: بامن کاری داشتین؟

لبمو با زبون تر کردم وگفتم: فعلا منتظر باش....

سری تکنون داد و حرفی نزد...

بالاخره در باز شد و کیان و همراهش پدر سلنا وارد اتاق شدن....

از جام بلند شدم و به عکس العملشون نگاه کردن....

سلنا از دیدن اون متعجب بود و اون از دیدن من....

پارت چهل و چهارم

تارکام

تکیه مو به دسته ی صندلی دادم و گفتم:

چرا نمی شینید آقای صالحی...

بالاخره نگاه از سلنا گرفت و روبه روم روی صندلی نشست.

موشکافانه به من و سلنا نگاه میکرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

فکر میکردم هفته ی بعد تشریف میارید.

-کارام زودتر انجام شد، برای همین زود حرکت کردم.

سری تکنون دادم که گفت: میخوام دلیل بودن سلنا رو توی عمارت شما بفهمم.

سلنا خواست چیزی بگه که دستشو بالا آورد و عصبی گفت:

از تو نپرسیدم....

نیم نگاهی به چهره ی مغموم سلنا کردم و گفتم: دخترتون اینجا پزشک برادره هستن..

زمزمه کرد: پزشک برادرتون.....

سرشو بالا آورد و گفت:

اینجا بهداری داره دختر من پزشک شخصی نیست که برادرتو درمان کنه...

خونسرد گفتم: به اصرار من اینجا موندن...

- من دیگه چنین اجازه ای نمی دم سلنا همراه من میاد.

به طرف سلنا برگشتم و گفتم: میشه یه لحظه تنهامون بذاری..

زیر لب زمزمه کرد باشه واز اتاق خارج شد.

سلنا

در اتاق رو بستم خیلی میخوام بفهمم چی به بابا میگه.

خواستم از پشت در به حرفشون گوش بدم ولی با فکر اینکه ممکنه مثل قبل گیر بیفتم منصرف شدم.

از اتاق فاصله گرفتم و وارد اتاق خودم شدم...

روی تخت ولو شدم وچشامو بستم از صبح به خاتون کمک میکردم چون امروز نارگل عمارت نبود..

خیلی خسته بودم.....

فکرای که به سرم خطور میکرد داشت دیونم میکرد

روی تخت خواب به این پهلوی اون پهلوی میشدم که بالاخره خوابم برد....

با احساس تشنگی چشم باز کردم اتاق تاریک بود.....

به سختی از روی تخت بلند شدم وکورمال کورمال از اتاق بیرون زدم.

پارت چهل و پنجم

سلنا

وارد آشپزخونه شدم و از سینک یک لیوان برداشتم و آب خوردم.

تشنه‌ایم بر طرف شده بود برگشتم که بادیدن سایه ای جلوی در آشپزخونه، لیوان از دستم افتاد و با صدای بدی با زمین برخورد کرد.....

جیغ خفه ای کشیدم.

صدایی گفت: آرام باش منم.....

با شنیدن صدا که متعلق به کسی نبود جز ارباب نفس آسوده ای کشیدم..

حرصی گفتم: شما عادتتونه که همه رو بترسونید.....

جلوتر اومد و پوزخندی زدو گفت: ببخشید مادمازل از این به بعد بهتون خبر میدم.

پوزخندش عصبانی ترم میکرد.

خم شدم که تکه های لیوان رو بردارم که گفت: نمی خواد جمعشون کنی بیا برو.....

منم از خدا خواسته از جام بلند شدم و از آشپزخونه بیرون زدم..

داشتم به طرف اتاقم حرکت میکردم که یاد بابا افتادم به کل فراموشم شده بود.

به طرف هال برگشتم که دیدم روی صندلی لم داده وداره پیپ میکشه.

رو به روش نشستم که سوالی نگام کرد.

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم: بابام کی رفت؟

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: خیلی مشتاق بودی نمیرفتی بگیری بخوابی.

حرصی گفتم: خودت منو از اتاق بیرون انداختی.

-میتونستی صبر کنی .

-نفهمیدم چطور خوابم برد.....

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:رفت بهداری و گفت بر میگردد شهر.

-چی بهش گفتین؟

-اگه میخواستم بفهمی از اتاق بیرون نمی کردم.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم که صداشو شنیدم

-بهت میگم اما به موقش.

خواستم بپرسم موقعش پس کیه که منصرف شدم.

قدمامو تند تر کردم و وارد اتاق شدم.

نفیسه.

خسته روی صندلی نشستم.

امروز کارام زیاد بود ،مشتی واسه تهیه کردن وسایل مورد نیاز روانه شهر شده بود.

پدر سلنا هم همراه تیرداد برگشتن شهر نمی دونم توی عمارت چه اتفاقی افتاده بود که اونا نیومده برگشتن.

امروز رو باید تنهایی سر میکردم ،از جام بلند شدم که تقه ای به در خورد ومردی وارد بهداری شد.....

با تعجب نگاش کردم وگفتم: امروز دیگه بیمار قبول نمی کنیم...

نگاهی بهم کرد وگفت: سلام برای چیز دیگه ای اینجام....

تازه یادم افتاد سلام ندادم ولی الان ضایع بود بهش سلام بدم....

- کاری از دست من بر میاد..

- شما باید نفیسه خانم باشید...نه؟

باکمی مکث گفتم: من شما رو به جا نمیارم.... شما منو از کجا میشناسید...

بدون تعارف روی صندلی نشست و گفت:.....

پارت چهل و ششم

نفیسه

- من شاهرخم.... شاهرخ مقید

نگاهی بهش کردم و گفتم: باید بشناسم؟؟

لبخندی زد و گفت: نه.... من از عمارت میام.... سلنا خانم رو که باید بشناسید.

سری تکنون دادم و گفتم: آهان.... حالا چه کاری از من برمیاد؟

بفرمایید بشنید تا بگم.

روبه روش نشستم و گفتم: می شنوم...

شاهرخ نگاهی به دور اطراف انداخت و گفت: کار اینجا فکر کنم سخت باشه مگه نه؟؟

- یا حرفتونو بزنی یا زحمتو کم کنی.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: یعنی میخواید بیرونم کنید...

- اگر حرفی ندارید آره...

- باشه میگم.... راستشو بخواید.... میخواستم....

منتظر نگاش کردم که گفت: همراه سلنا خانم از اینجا برید...

لحن دستوریش باعث شد اخم کنم.

- انوقت به چه دلیل؟؟

- داستانش مفصله.... نمی تونم چیزی بگم.... فقط خواهشا سلنا خانم رو راضی کنید واز این روستا برید.....

- من دلیلی برای انجام این کار نمی بینم....

کلافه دستی به صورتش کشید وگفت: مگه دوستتون براتون مهم نیست...

پRIDم میون حرفش وگفتم:

این چه حرفیه من سلنا رو حتی بیشتر از خودم دوست دارم....

- خوب پس راضیش کنید.... بهم اعتماد کنید...

- چطور اعتماد کنم من که شناختی از شما ندارم....

انگار بین دو راهی مونده بود بعد کمی تامل گفت: اشکالی نداره کاری میکنم که بهم اطمینان کنید.....

تارکام

درباز شد وکیان داخل شد وگفت: بامن امری داشتن ارباب..

- آره.... خیلی زود برو دنبال شاهرخ هرجا هست بیارش عمارت باهش کار دارم درضمن به تیمسار بگو یه سری به عمارت بیاد....

- چشم قربان اصاعه.... امر دیگه ای ندارید

- نه میتونی بری...

مردد وسط اتاق وایستاده بود که بهش گفتم: چیزی میخوای بگی؟؟

- نه چیز مهمی نیست...

وتند از اتاق بیرون زد.

سلنا

داشتم توی محوطه ی عمارت چرخ میزدم که متوجه ی اسب سیاهی شده که چند کیلومتر جلوتر به درخت بزرگی بسته شده بود.

به دور اطراف نگاه کردم خوشبختانه خبری از خدمتکارا نبود..

آروم آروم بهش نزدیک شدم اسب با دیدن من شیهه ای کشید و کمی عقب رفت.....

آروم آروم دستمو نزدیکش کردم بردم در کمال تعجب صورتشو به دستم نزدیک کرد....

دستی به یالش کشیدم گمونم خوشش اومده بود چون سرشو تگون میداد.....

میخواستم بفهمم این اسب ماله کیه...

یادم باشه وقتی شاهرخ برگشت ارزش بپرسم...

با صدای ماشین شاهرخ که وارد محوطه ی عمارت میشد از اسب دور شدم وبه طرفش رفتم.

پارت چهل و هفتم

شاهرخ

از ماشین پیاده شدم ،نفیسه هم از ماشین پیاده شد متوجه سلنا شدم که به ما نزدیک شد وتوی قدمی ما ایستاد.

با دیدن نفیسه به طرفش رفت وبقلش کرد.

نفیسه اونوکه همین از خودش جدا میکردگفت: آی آی دختر له شدم ولم کن...

سلنا لبخندی زد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

نفیسه: خوب گشادش میکردی.... در ضمن از سر زدنات معلوم بود چقدر دل تنگی....

مشتی به شونه ی نفیسه زد و گفت:

خوب کار داشتم دیگه....

نفیسه: من که نفهمیدم که توی این عمارت به این بزرگی چیکار میکنی...

سلنا دستشو کشید و گفت: بیا بهت میگم...

نفیسه با چشم وابرو منو نشون داد که سلنا به طرفم برگشت و گفت: اِ ببخشید... سلام

لبخندی زدم و گفتم: فکر کنم با دیدن دوستتون منو فراموش کردین....

خجول سرشو پایین انداخت و گفت: اونقدر از دیدن نفیسه خوشحال شدم که متوجه تون نشدم....

- اشکالی نداره.....

به عمارت اشاره کردم و گفتم: تارکام عمارته.....

- آره... اتفاقا فکر کنم باهاتون کار داشت....

سری تکون دادم و به سمت عمارت رفتم.....

وارد سالن شدم که متوجه اش شدم

به سمتش قدم برداشتم..

توی فکر بود دستم رو روی شونش گذاشتم که به طرفم برگشت و گفت: سلام.... اومدی....

- آره... منتظرم بودی....

با دست به مبل اشاره کرد و گفت: بشین....

کنارش نشستم که پوشه ای به طرفم گرفت...

- این چیه؟؟

- بازش کن متوجه میشی.

پوشه رو باز کردم و کاغذ توشو بیرون کشیدم....

بعد خوندنش رو بهش گفتم: میخوای چی کار کنی.... ؟

-ارسلان خان خیلی راحت میتونه اون زمینا رو صاحب بشه پس باید قبول کنم..

- پس مردم چی....

- فقط میتونم به ارسلان خان بگم نصف محصولات اونجا رو بهمون بده....

- فکر میکنی قبول کنه... ؟

- نمی دونم..... راستی تونسستی بفهمی اون ضاربا کی بودن...

- نه فعلا.....

نفسی کلافه کشید و گفت: اشکالی نداره با تیمسار صحبت میکنم پیگیرش شه...

نگاهی بهش کردم و گفتم: کلافه به نظر میرسی مشکلی هست....

دستی تو موهاش کشید و گفت: عمه خانم باز به یه چی دیگه پيله کرده....

- چی؟؟؟

- اصرار داره خیلی زود ازدواج کنم...

- اینکه خیلی خوبه.....

اخمی کرد و گفت: کجاش خوبه.... اصرارش هم بر اینه من دختر خان بیگو بگیرم...

- خان بیگ!!

پارت چهل و هشتم

شاهرخ

- میدونی که خان بیگ عموی عمه خانمه و دخترشم عین موم تو دستای عمه خانمه.

-خب میخوای چیکار کنی؟

- فعلا که هر دفعه تفره رفتم ولی این دفعه مصممه.

- خب بهش بگو ازدواج میکنم ولی نه با دختر خان بیگ.

- فکر میکنی نگفتم... تنها چارش اینه که تو عمل انجام شده قرارش بدم.

- چطوری؟؟

- باید یه ازدواج صوری ترتیب بدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

اونوقت عروس خانمو از کجا گیر میاری.

- توبه اونش کاری نداشته باش.

اخمامو توهم کشیدم و گفتم: خواهشا دور سلنا رو از این ماجرا خط بکش..

- میشه دوباره شروع نکنی.

- نه نمیشه، تا زمانی که دست از این مسخره بازی برنداری همین طور ادامه میدم حتی اگه بشه اونو از اینجا میبرم.

- نه تو نه هیچ کس دیگه نمی تونه اینکارو بکنه...

از جام بلند شدم و گفتم: من هیچ کس نیستم واین اجازه رو هم نمی دم که با زندگی خودتو سلنا بازی کنی.. اینو مطمئن باش..

به طرف در ورودی رفتم واز سالن بیرون زدم...

صنم

پرده رو کنار زدم وبه اونا که پشت عمارت نشسته بودن نگاه کردم.

الان بهترین فرصتی بود که نصیبم شده بود.

از اتاقم بیرون زدم وآروم به سمت اتاقش حرکت کردم.

وارد اتاق شدم ودرو بستم نگاهی به دور واطراف کردم.

اوضاع اتاق کمی به هم ریخته بود. بیخیال اوضاع اتاق شدم..

به طرف میز کارش رفتم وشروع کردم به گشتن چیز به خصوصی توی کشو های میزش نبود...

به طرف کتابخونه ی کوچیک توی ضلع شرقی رفتم اونجا هم چیزی جز چند تا کتاب مربوط به پزشکی نبود...

نفسی حرصی کشیدم.

نه خیر باید خودم دست به کار میشدم.

اسنادی رو که توسط کیان از اتاق تارکام برداشته بودم رو لای یکی از کتابا گذاشتمو کتاب رو داخل کتاب خونه گذاشتم....

عقب عقب رفتم که درد توی پام پیچید روی زمین نشستم لعنتی...

پام با تیزی کنار تخت برخورد کرده بود...

به کمک تخت از جام بلند شدم که متوجه ی دفتری زیر تخت شدم.

خم شدم واز زیر تخت برداشتمش...

نگاهی به دفتر کردم برام آشنا به نظر میومد...

با شنیدن صدایی لنگان لنگان از اتاق بیرون زدم و وارد اتاقم شدم.

روی تخت دراز کشیدم و دفترو توی دستم گرفتم...

این دفترو کجا دیده بودم....

آهان...

این دفتر دست تارکام بود همونی که اون روز اجازه نداد حتی بهش دست بزنم.....

لبخندی روی صورتم نقش بست بالاخره دم به تله میده این دختر.

پارت چهل ونهم

سلنا

بعد از رفتن نفیسه وارد عمارت شدم به طرف طبقه ی دوم حرکت کردم که متوجه ی صنم شدم.

داشت از اتاقش بیرون میومد با اینکه سعی داشت درست راه بره اما معلوم بود تو یه قسمت از پاش درد داره..

به طرفش حرکت کردم با دیدن من راهش رو کج کرد ولی من صداش کردم:

صنم خانم.....

به طرفم برگشت: چیه؟

به پاش اشاره کردم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟

- اگه هم مشکلی باشه به تو ربطی نداره.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: در هر صورت میخواستم کمکت کنم....

- من به کمک دشمنم احتیاجی ندارم..

میخواست بره که گفتم: چرا منو دشمن خودت حساب میکنی....

- یکمی به دور و اطرافت نگاه کنی متوجه میشی...

- منظور تو نمی فهمم.

- به موقعش میفهمی.....

زیر لب زمزمه کردم : به موقعش میفهمم..... پس این موقع توی عمارت کیه؟

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم...

حرفای نفیسه توی سرم عین یه ویدیوی ضبط شده تکرار میشد و عجیب این ویدیو روی دور تکرار افتاده بود..

«نفیسه: سلنا باید از اینجا بری نپرس چرا که نمی تونم بگم به موقعش همه چیزو میفهمی... فقط صلاحیت اینه که اینجا نمونی»

چرا نفیسه اصرار بر رفتنم از اینجا میکرد این چی بود که همه ازش خبر داشتن الا خودم..... باید چیکار میکردم...

با صداهایی که از بیرون شنیدم از جام بلند شدم.

نه خیر این عمارت آسایش نداشت .

از اتاق بیرون زدم.

متوجه ی نارگل شدم جلوتر رفتم و گفتم: نارگل بیرون چه خبره..

نفسشو بیرون داد و بی تفاوت گفت: بری بیرون میفهمی...

سری تگون دادم و به طرف در خروجی رفتم.

تند تند از پله ها پایین اومدم و مردم رو کنار زدم.

با صحنه ای که جلوم دیدم کپ کردم.

ارباب میله ای داغ دستش بود و به دست پسری که به میز بسته شده بود نزدیک میکرد..

ضجه زدن زنی که اونجا بود حالم رو بدتر میکرد..

نمی دونم چی شد که داد زدم : دست نگه دار....

با صدام همه به طرفم برگشتن میدونستم مجازات سختی در انتظارمه
ولی نمیداشتم آسیبی به اون پسر برسه.

روبه ارباب گفتم: این پسر چی کار کرده که مجازاتش اینه....

ارباب با صدایی که رگه های خشم درش مشهود بود گفت: دزدی از اموال ارباب....

پوزخندی زدم و گفتم: مجازات این بچه از عدالتون به دوره تارکام خان...

جلو اومد و میله رو به طرفم گرفت و گفت: خب، من کنار میمونم تو عدالت رو اجرا کن...

پارت پنجاهم

سلنا

به میله ی داغی که تو دستاش بود نگاه کردم .

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: من... نمی تونم....

پوزخندی زد و گفت: پس تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

ازم فاصله گرفت و به طرف اون پسر رفت.

خواستم به طرفش قدم بردارم که صدای تارکان متوقفم کرد.

تارکان: اینجا چه خبره.. ؟

ارباب به طرفش برگشت و گفت: چیه اینبار تو میخوای جلومو بگیری.

تارکان: تو چت شده تارکام اون یه بچه ی بی گناهه..

- هه بی گناه.... اونوقت شما دونفر (به من وتارکان اشاره کرد) بی گناهیشو ثابت میکنید.

- تو از کجا میدونی کار اونه..

- برا این کارم شاهد دارم....

-گیرم که کار این بچه باشه این مجازاتش نیست.

- اون باید حرف بزنه باید بگه اون مدارکو به کی داده....

ایندفعه بین حرفشون پریدم و گفتم: الان حال این پسر خوب نیست بزارید درمانش کنم بعدا برای هم دیگه دلیل ومدرك رو کنید.

از غفلت بادیگاردا استفاده کردم وخودمو به اون پسر رسوندم....

جونى تو تنش نمونده بود طناباشو باز کردم و از روی صندلى بلندش کردم.

ارباب خواست ممانعت کنه که تارکان جلوش وایستاد...

مردم رو کنار زدم و وارد عمارت شدم زنى هم پشت سرم میومد مطمئنا مادر پسره بود چون با صدای بغض آلود اسم پسرش رو صدا میکرد.

روی تخت خوابوندمش پیراهنشو از جایی که سوخته بود پاره کردم وسایلم رو برداشتم وشروع کردم به پانسمان.

پسره به خاطر سوزش زخماش آه وناله میکرد آخرم مجبور شدم بهش آرامبخش بزنم.

کنار تخت نشستم وزانو هام رو توى بغلم گرفتم....

سایه ای رو روی سرم حس کردم بالاخره اومد....

صدای عصبیش که گفت: بیا اتاقم
اجازه ی هر حرفی رو ازم گرفت....

پسر رو به مادرش سپردم و
با قدم های شل و وارفته پشت سر
حرکت کردم...

وارد اتاقش شدم مثل همیشه تاریک بود..

- درو ببند

درو پشت سرم بیستم ومنتظر شدم میدونستم این سکوت آرامش قبل از طوفانه.

به طرفم برگشت وگفت: چرا از اون پسر حمایت کردی...

سعی کردم حرفی نزنم که باعث تحریکش بشه : دلیلی نداشت.... هر کی جای من بود اینکارو میکرد.

نیشخندی زد وگفت: میدونی مردمی که بیرون از این عمارتن برای اینکه سینه سپر کردی اون پسر و نجات دادی برات
کف نمی زنن.

قدمی به سمتم برداشت.

میدونی در موردت چی میگن... میگن این دختره هم دستی تو ماجرا داشته که لاپوشونی میکنه.

قدم دیگه ای برداشت

میدونی اینطوری خودتو تو مرکز ماجرا قرار دادی.

اینبار با داد گفت:

چرا حرف نمی زنی.... بین مردم که خوب حرف میزدی..چرا حالا لال شدی...

سرمو بالا آوردم وگفتم:آره نمی دونستم.... خیلی چیزا رو نمی دونستم... اینم نمی دونستم چنین مردم تو این روستا
زندگی میکنن..

اینم میگم من از کارم پشیمون نیستم اگه این ماجرا تکرار هم بشه همون کارو میکنم.....

به طرف در پاتند کردم وبیرون زدم

پارت پنجاه ویکم

سلنا

با کیسه هایی که دستم بود وارد آشپزخونه شدم.

خاتون رو دیدم که داشت غذا درست میکرد..

سلام بلند بالایی دادم که برگشت طرفم وگفت:

سلام.... دستت درد نکنه دخترم...

کیسه ها رو روی میز گذاشتم وگفتم: کاری نکردم خاتون...

بوی غذا تموم آشپزخونه رو گرفته بود.

روبهش گفتم: عجب بویی راه انداختی خاتون...

- امیدوارم مزشم مثل بوش باشه..

- شک نداشته باش خاتون..

پریدم روی میز ونشستم که خاتون گفت: |||دختر بیا پایین الان یکی میاد میبینه زشته....

- بی خیالی طی کن میگم راستی نارگل کجاست... چند روزی میشه ندیدمش...

خاتون آهی کشید وگفت: امان از دست این دختر وقتی اون پسر رو مبینه همه چیزو فراموش میکنه پامیشه میره من

پیرزنو اینجا تنها میزاره...

خندیدم وگفتم: به به پس سر وگوش نارگل جان هم میجنبه.

بعد رو به خاتون با لحن لوتی گفتم: غمت نباشه مادر.... بذار این ضعیفه رو ببینم حتما یه گوشمالی حسابی مهمونش میکنم... حالا عشق منو تنها میذاره..

خاتون به لحن صحبتیم خندید..

نفسی کشیدم و گفتم: امروز چقدر عمارت سوت و کوره.

- توام متوجه شدی... عمه خانم همراه همراهش رفتن دیدن خان بیگ.. فکر کنم واسه ارباب میخوان آستین بالا بزنن....

پوزخندی زدم و گفتم: بیچاره دختره که بخواد با این سنگ ازدواج کنه...

خاتون لبشو گاز گرفت و گفت: میشنون...

- مگه نگفتین رفتن خونه ی خان بیگ.....

- ولی ارباب خونست...

- زکی بدون داماد رفتن...

- اونا فعلا به عنوان مهمون اونجا رفتن.... درضمن ارباب به خاطر کارش عمارت موند....

- آهان.....

از میز پریدم پایین و گفتم:

خاتون من برم لباسمو عوض کنم

برمیگردم...

- برو دخترم.... دیگه داره کارای اینجا تموم شده.

سری تگون دادم واز آشپزخونه بیرون زدم.

ازپله ها بالا رفتم وبه طرف اتاقم حرکت کردم...

دستم رو روی دستگیره گذاشتم نمی دونم چه حسی بود که باعث شد نگام به طرف در بسته ی اتاق ارباب کشیده بشه....

بی خیال اون حس شدم و وارد اتاقم شدم و درو بستم .

برگشتم که با دیدن فردی روی صندلی جیغی از سر ترس کشیدم...

بی تفاوت روی صندلی نشسته بود و دود سیگارشو بیرون میداد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم این آخر سر منو سخته میداد.

نگاهی به اتاق انداختم انگار بمب تو اتاق ترکیده بود.

تمام کتابام روی زمین ریخته بود و لباسام همه روی تخت پخش و پلا شده بود...

با صدای چشم از دور و اطرافم برداشتم.

- بیا بشین..

مطیع روی صندلی رو به روش نشستم.

خم شد و سیگارشو توی جا سیگاری خاموش کرد.

پوشه ای دستش بود رو به طرفم گرفت.

با تعجب گفتم : این چیه ؟

- پوشه ی مدارک گم شده.....

پوشه رو برداشتم و بازش کردم توش خالی بود.

رو کردم سمتش و گفتم: این که خالیه پس مدارک توش کجاست.

پوزخندی زد و گفت: اینو باید تو بگی.

گیج گفتم: متوجه ی منظورتون نمیشم.

- متوجه نمی شی یا خودتو زدی به نفهمی.....من این پوشه رو لای کتابای تو پیدا کردم.

یه لحظه احساس کردم خون تو رگام منجمد شده.

ناباور زمزمه کردم : امکان نداره.

پارت پنجاه ودوم

سلنا

با من من گفتم: نه... کارمن... نیست.

- میخوای حرفتو باور کنم من خودم این پوشه رو پیدا کردم.

- من روحمم از وجود این مدارک بی خبره... من نمی دونم این پوشه چطور داخل کتابام بوده.

پوزخندی زد و گفت:

حتما پا داشته اومده تو اتاق تو...

دستشو به نشونه ی تهدید تگون داد و گفت: ببین دختر یا میگی مدارکو به کی دادی یا دستور میدم تو میدون به صلابت بکشت.

از لحن خشنش شوکه شدم.

با ترس گفتم: من از مدارک خبری ندارم...

از جاش بلند شد که من هم ترسیده از جام بلند شدم ویه قدم به عقب برداشتم.

هر قدمی که من عقب میرفتم اون جلو میومد تا جایی که به دیوار چسبیدم.

توی بد مخمسه ای گیر افتاده بودم
دستاشو حصار بدنم کرد وگفت:
پس نمی خوای حرف بزنی...

بغضی که توی گلوم بود بالاخره شکست واشکام روی صورتم روون شدن.
برخلاف تصورم عقب کشید وگفت : یه راه داره من تمام اون مدارک رو نادیده بگیرم..
سرم رو بالا آوردم وگفتم: با اینکه من تقصیری ندارم اما چه راهی...
دستی توی موهایش کشید وگفت: بامن ازدواج کن...
احساس کردم تموم علایم حیاتیم رویک به یک از دست دادم.
اون داشت حرف میزد ولی یک کلمه هم از حرفاش رو نمی شنیدم.

جلوم نشست وگفت: چیشد.... حالت خوبه؟

خوب بودم....نه معلومه که خوب نبودم

از جاش بلند شد وگفت: سه روز بهت فرصت میدم روز چهارم منتظر جوابتم.

از اتاق بیرون زد ونفهمید چطور تو باتلاقی که برام ساخته غرق میشم.

روی تخت افتادم واشکام روی صورتم میرختن وحالم رو بدتر میکردم...

باید راهی پیدا میکردم واز این عمارت وروستا بیرون میزدم وتنها کسی که میتونست کمکم کنه شاهرخ بود.

تارکام

از اتاق بیرون زدم وقتی اشکاش رو دیدم یه لحظه پاهام شل شد انگار خود هلمای جلوم وایستاده بود

شاید حق با شاهرخ بود این دختر معصوم تر از اون بود که وارد این بازی کثیف بشه.

شاید باید حساب سلنا رو از پدرش جدا میکردم.

سرمو تکون دادم سعی کردم این افکارو از سرم دور کنم به طرف اتاقم حرکت کردم.

تارکان

ازپله ها به سختی بالا رفتم دستمو به روی قلبم گذاشتم.

دردش امونمو بریده بود .

اومدم ازپله ی بعدی برم بالا که سرم گیج رفت ودیگه چیزی نفهمیدم.

تارکام

با صدای داد کسی از اتاقم بیرون زدم.

متوجه ی تارکان شدم که پایین پله ها افتاده بود وخدمتکارا دورش کرده بود.

سلنا هم کنارش بود وداد میزد ومیگفت باید ببریمش شهر.

تند از پله ها پایین اومدم کنارشون زدم وتارکان رو از زمین بلند کردم.

وتند بیرون زدم وتارکان رو پشت ماشین خوابوندم.

سوار شدم وخواستم استارت بزنم که سلنا هم سوار شد .

با داد گفتم: تو کجا؟

همون طور که اشک میریخت گفت: تو رو خدا حرکت کن.

حرفی استارت زدم و حرکت کردم.

پارت پنجاه وسوم

سلنا

روی صندلی توی راهروی بیمارستان نشسته بودم وبا پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم.

الان چند دقیقه ای میشد که دکتر برای معاینه ی تارکان رفته بود.

نیم نگاهی بهش کردم کلافه طول و عرض سالن رو طی میکرد.

سرمو بالا آوردم وگفتم: میشه اینقدر راه نرید سرم گیج رفت.

برخلاف تصورم بی حرف روی صندلی نشست.

سرمو به دیوار تکیه دادم خنکی دیوار حالم رو بهتر کرد.

در اتاق باز شد و بالاخره دکتر بیرون اومد.

هر دو بلند شدیم وبه طرف دکتر رفتیم.

- حالش چگونه دکتر؟

نگاهی به من کرد وگفت: شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

- من دکترش بودم.

رو به دوتامون گفت: همراهم بیایید.

پشت سرش حرکت کردیم و وارد اتاق شدیم.

پشت میزش جا گرفت و عینکشو برداشت و رو به من گفت: بیمار تون از چه قرصی استفاده میکردن...

اسم قرصاشو گفتم که گفت: حالا تغییری تو روند درمان ایجاد شده بود.

سری تکون دادم و گفتم: متأسفانه نه.... از طرفیم خودشون تمایلی به درمان نشون نمیدادن و این وضع بدتر میکرد.

- بسیار خب.....

اینبار به سمت ارباب چرخید و گفت: برادر شما هر چه زودتر باید عمل بشه

- خب چرا معطل هستید..... من هر چقدر لازم باشه هزینه شو پرداخت میکنم.

دکتر لبخندی زد و گفت: مسئله هزینه نیست جوون، برادر شما عمل سختی رو در پیش خواهند داشت.....

کمی مکث کرد و گفت: من یه پزشکی رو میشناسم و خودم هم به کارش اطمینان دارم با هاش تماس میگیرم اگه خبری شد بهتون اطلاع میدم

نگاهی به دکتر کرد و گفت: میتونم برادرمو با خودم ببرم.

- فعلا نه بهتره تو بیمارستان باشه اینطوره براش بهتره.

از دکتر تشکر کردیم و بیرون زدیم .

به سمتم برگشت و حرصی گفت: چرا بهم نگفتی حالش داره بدتر میشه.....؟

- من میخواستم بهتون بگم و ازتون بخوام که زودتر بستریش کنید و این موضوع پیش اومد .

پوزخندی زد و گفت: توام برای تلافی حال برادرمو پنهون کردی مگه نه...

ناباور گفتم: چی میگی... فکر کردید منم مثل شما که بدی رو با بدی جواب بدم من با شما مشکل داشتم چرا باید پای برادرتون وسط میکشیدم...

- پس خودتم داری به کارت اعتراف میکنی.....

- منظورم این نبود

- چرا اتفاقامنم هنوزم روی حرفم هستم و ازت جواب میخوام

روی نزدیک ترین صندلی نشستم وپاهام رو جمع کردم .

حالم از خودم وضعفم به هم میخورد چطور اینطور جلوش کوتاه میومدم نمیدونم.

پارت پنجاه وچهارم

سلنا

به قیافش نگاه کردم ،جنین وار روی نیکمت خوابیده بود.

پالتوش رو روی پاهاش انداخته بود

به چهرش نگاه کردم توی خواب هم چهره ی اخموش رو حفظ کرده بود.

راضی نشد بدون برادرش به روستا برگرده وگفت اینجا میمونه.

به طرفش رفتم تا بلندش کنم با صدای آرومی صداش کردم ولی از جاش تگون نخورد.

دستم رو شونش گذاشتم وتکونش دادم کمی تو جاش جابه جا شد وناگهان نیم خیز شد ودستمو محکم فشرد.

نفسم رفت نخیر این رسما کمر به شکستن استخوون دستم بسته بود.

ناله کردم: ولم کنوای دستم.

دستش رو از روی دستم برداشت پالتوشو روی شونش انداخت واز جاش بلند شد.

رو بهم گفت: کاری باهام داشتی.

- نه میخواستم بگم برو تو نمازخونه بخواب.

کش وقوسی به بدنش داد وگفت : نه دیگه خوابم پرید.

ازجام بلند شدم وگفتم: من اینجا بمون نیستم میخوام برم.

سریع به سمتم برگشت وگفت: اونوقت کجا؟؟

خواستم بدون جواب دادن سوالش از کنارش بگذرم که دستم رو گرفت وکنار گوشم گفت:
خوش ندارم که سوالم بدون جواب بمونه....

تقلا کردم دستمو بیرون بکشم ولی بی فایده بود.

- دستمو ول کن میگم.

بالاخره رضایت داد ودستمو ول کرد.

- منتظرم بگو...

به قیافه حق به جانبش نگاه کردم وگفتم: میخوام برم پیش ناپدری ومادرم..

پوزخندی زد وگفت: چیه دلت واسشون تنگ شده...

- من مثل تو بی احساس نیستم جناب ارباب...

- پس منم همراهات میام...

اینبار من پوزخند زدم وگفتم: اونوقت به خانوادم بگم جناب عالی کی باشن.

- پدرت که باهام آشنایی داره ...

بهش گفتم: اولاً اون فقط ناپدریمه ثانیاً من هنوز نمی دونم اونروز چی بهش گفتمی که بدون خداحافظی رفت.

شونه ای بالا انداخت وگفت: میل خودته یا بامن میای یا بدون من هیجا نمیری.

- میرم تو چطور میخوای جلومو بگیری.

- میدونی میتونم

حق باهاش بود اون هر کاری میکرد.

فعلا تنها راه دیدن مامان این بود که به حرفش گوش بدم.

پارت پنجاه و پنجم

تارکام

ماشین رو نگه داشتم که سریع پیاده شد و درو محکم بست.

پوزخندی زدم وزیرلب زمزمه کردم: سرتق

از ماشین پیاده شدم و پشت سرش ایستادم.

زنگو زد و منتظر ایستاد وبا پاش روی زمین ضرب گرفت.

چند دقیقه ای نکشیده بود که در باز شد وقامت زنی توی چارچوب در نمایان شد.

حدس زدم مادر سلنا باشه چون شباهت زیادی به سلنا داشت.

بادیدنش توی بغلش رفت وگفت:دلم برات تنگ شده بود مامان..

مادرش ازبغلش بیرون اومد وگفت: منم همین طور ... کجا بودی تو دختر ..یه تماسم باهام نداشتی...؟

- قربونت برم بهت میگم.

- خدانکنه تنها اومدی؟

- نه....

مادرش نگاهی به اطراف کرد ومتوجه ی من شد که به ماشین تکیه داده بودم.

به سمتشون قدم برداشتم و کنارشون ایستادم.

سلنا به من اشاره کرد و گفت: مامان جان ایشون آقای معتمد هستن که زحمت رسوندن منو تا اینجا کشیدن.

بعد با چشای مظلوم به من نگاه کرد تا باهاش همکاری کنم.

مادرش رو به من گفت: سلام...خوش اومدید..بفرمایید داخل...

- سلام ممنون..ببخشید که مزاحم شدم.

لبخند مهربونی زد و گفت: این چه حرفیه بفرمایید.

من هم لبخندی زدم و در مقابل چهره ی متعجب سلنا وارد حیاط شدم.

همین طور که حرکت میکردم به اطراف هم نگاه میکردم .

خونه ی کوچیکی داشتن ولی حیاطشون که پر از دار ودرخت بود محیطی دل انگیز ساخته بود.

سلنا رو به مادرش گفتم: سامان کجاست؟

کنجکاو به صورت مادرش نگاه کردم که گفت:

- با پدرت رفتن بیرون زود برمیگردن.

وارد خونه شدیم مادرش تعارف کرد روی مبل نشستیم.

سلنا هم روبه روم نشست .مادرش وارد آشپزخونه شد که رو کردم سمتش و گفتم: خونه ی زیبایی دارین.

نگاهی بهم کرد و گفت: نمی تونی زیاد اینجا بمونی.

پوزخندی زدم و گفتم: تو میخوای منو بیرون کنی.....من تا هر وقت بخوام اینجا میمونم....

نمی تونی زیاد اینجا بمونی.

- انوقت به چه دلیل ؟

- چون یه غریبه ای.

لبخندی زدم و گفتم:

خوب اینکه اشکالی نداره فامیل میشم.... حرفای چند روز پیش که یادت نرفته.

اخمی زینت بخش صورتش شد و اومد چیزی بگه که مادرش از آشپزخونه بیرون اومد.

پارت پنجاه وششم

سلنا

مامان با سینی از آشپزخونه بیرون اومد و نتونستم جوابشو بدم.

مامان سینی رو به طرفش گرفت و تعارف کرد.

اونم با تشکر استکانی برداشت.

مامان کنارم نشست و رو بهم گفت:

چرا این مدت خبری بهم ندادی؟

باباتم که برگشت تمام جواب سر بالا میداد.

نیم نگاهی بهش کردم و رو به مامان گفتم: راه دور بود مامان جان

درضمن برای تفریح که نرفته بودم اونجا، کار میکردم.

بعد لبخند خبیثی زدم و گفتم: تازشم روستایی که من کار میکردم یه ارباب سنگدل و خشنی داشت که زیردستاش رو با میله، داغ میکرد.

مامان دستی ب صورتش زد و گفت: اِوا خاک به سرم ...آخه چرا.... باتو که کاری نداشت؟؟

همون طور که سعی میکردم نخندم گفتم: نه مامان جون خدا رو شکر از ترکشاش در امان بودم.

بهش نگاه کردم که پوزخندی زد.

توی این فکر بودم که چرا واکنشی نشون نداد که صداش باعث شد بهش نگاه کنم.

روبه مامان گفتم: ببخشید میخواستم اگه مشکلی نیست مدتی مزاحم شما باشم چون اینجا آشنایی ندارم.

مامان لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه پسر من اینجا هم مثل خونه ی خودت.

هاج و واج داشتم نگاشون میکردم نخی اگه یکمی دیگه پیش میرفت مامان سند مالکیت خونه رو دو دستی تقدیمش میکرد .

رو به مامان گفتم: پس من اتاق مهمونو نشون آقای معتمد میدم.

از جام بلند شدم که اونم بلند شد پشت سرم حرکت میکرد و عجیب بود که سکوت کرده.

بالاخره سکوت رو شکستم و به اتاق اشاره کردم و گفتم: این اتاق مهمونه.

نگاهی بهم کرد و گفت: اتاق تو کجاست؟

با تعجب گفتم : چطور مگه ؟

- سوالم رو با سوال جواب نده.

با اخم به اتاقم اشاره کردم که چیزی نگفت و وارد اتاق مهمون شد

پشت سرش وارد شدم که به طرفم برگشت و گفت: نمی ترسی؟؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: از چی؟

پوزخندی زد و گفت: از اینکه با یه ارباب خشن و سنگدل که زیر دستاش رو با میله ،داغ میکنه تو یه اتاقی .

- نه نمی ترسم .

- وچی اینقدر شجاعت کرده؟

- اینکه میدونم که تو اینجا هیچکاری نمی تونی بکنی.

- امتحانش که ضرری نداره.

وبعد به طرفم اومد ومنو توحصار دستاش گرفت.

تقلا کردم که بیرون بیام ولی مگه ول میکرد

- ولم کن الان مامان میاد می بینه.

- چی شد تو که نمی ترسیدی.

صورتش به صورتم نزدیک بود ونفساش به صورتم میخورد

سرش رو نزدیک تر آوردنمی دونستم چرا عقب نمی کشم چشم رو بستم ولی احساس کردم دستاش از دورم باز شد .

چشم رو باز کردم که متوجه پوزخندش شدم.

از اینکه اینطور بازیچش شدم اعصابم بهم ریخت.

حرصی به طرف در رفتم که گفتم: بی زحمت اون درم ببند.

با اخم گفتم: فرمایشی دیگه جناب .

- نه میتونی بری.

ازاتاق بیرون زدم و در رو بستم اگه من تو رو از اینجا بیرون نکنم سلنا نیستم.

پارت پنجاه وهفتم

تارکام

با باز شدن در از پنجره فاصله گرفتم وبه طرف در برگشتم.

با دیدنش توی چارچوب در دستام مشت شد ولی چیزی نگفتم.

قدم داخل گذاشت و پشت سرش درو بست و گفت: تو اینجا چیکار میکنی.

به طرف صندلی رفتم و روش نشستم و گفتم: معلوم نیست برای چی اینجا.

عصبی گفت: چی از جون من و خانوادم میخوای؟

-اومدم چیزایی رو که از زندگیم بردی ازت پس بگیرم.

- تو بامن مشکل داری نه با خانوادم .

- خودت اونا رو کشیدی تو ماجرا....

- من نمی دونستمولی حالا میخوام که باهاشون کاری نداشته باشی.

پوزخندی زدم و گفتم: من اومدم سلنا رو از مادرش خواستگاری کنم.

خنده ی حرصی کرد و گفت: چی تو سرت میگذره.....من اجازه ی این کارو نمیدم.

- من به اجازه ی تو احتیاجی ندارم.

- اگر مادرش بفهمه تو چطور آدمی هستی فکر میکنی دخترشو بهت میده.

- جرئت بیانشو هم نداری میدونی که من دست رو هرچی بذارم بدستش میارم

کلافه گفت : دست از سر سلنا بردار من هرچی که بخوای بهت میدم.

- من اونقدر دارم که نیازی به پول تو نداشته باشم.

- چرا نمی خوای بفهمی منم توی اون ماجرا فریب عمه خانمو خوردم.

- دیالوگ های جالبی به کار میبری ولی اینجا جاش نیست.

- باشهولی یه قولی باید بهم بدی که آسیبی به سلنا نرسه...

- نترس من مثل تو نیستم.

- امیدوارم .

سلنا

کنار مامان نشسته بودم وداشتم به تلویزیون نگاه میکردم

خم شدم از روی میز شربتی برداشتم همون طور که مزه مزه میکردم که باصدای مامان بهش نگاه کردم

-میگم سلنا.....تو با این پسره کجا آشنا شدی؟

باشنیدن حرف مامان شربت پرید تو گلوم وافتادم به سرفه..

مامان نیم نگاهی بهم کرد وبا تاسف سری تکون داد وگفت: آرومتر مگه دنبالت کردن.

همون طور که سعی میکردم جلوی سرفه های پی درپی مو بگیرم گفتم: اممممچیزه.....آهان تو روستا باهاشون آشنا شدم....

مامان که معلوم بود قانع نشده بودگفت: حالا چیشد که تو رو تا اینجا آورد.

- بیچاره داداشش حالش خوب نبود واسه همین باید بستری میشد داشت میومد شهر که وقتی فهمید منم راهیه شهرم تا اینجا منو رسوند.

- آهان ...حالا حال برادرش چه طوره..

- فعلا که بستریه.....

- خدا شفاش بده.

چشم از مامان از گرفتم وبه در بسته ی اتاق مهمون نگاه کردم.

مامان از جاش بلند شد وگفت: پاشو سلنا کمک کن برای شام یه چیزی درست کنیم.

سری تکون دادم و همراه مامان وارد آشپزخونه شدم.

بعد از درست کردن غذا در حال درست کردن سالاد بودم که متوجه ی فردی توی چارچوب در آشپزخونه شدم دست از کار کشیدم

وبه طرفش رفتم ومحکم توی بغلش گرفتم.

پارت پنجاه وهشتم

سلنا

دستاش انداخت کمرم وبغلم کرد وگفت: چته دختر منم سامان فکر کنم منو اشتباه گرفتی..

ازبغلش بیرون اومدم وبا اخم تصنعی گفتم: ابراز احساس هم بهت نیومده...بی احساس.

خندید وبا انگشتش اخمامو باز کرد وگفت:چی شد یه نفره رفتی دو نفره برگشتی وبعد به اتاق مهمون اشاره کرد.

با مشت به بازوش زدم وبا جیغ گفتم: بیشعور...منحرف...

دستمو گرفت ودنبالش کشید روی مبل نشست ومنو هم کنارش نشوند وگفت:

حالا خارج از شوخی نمی خوای این آقا رو معرفی کنی.

نگاهی به در آشپزخونه کردم وگفتم:

قضیش مفصله...میخوای بشنوی؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد.

نفسی کشیدم و شروع کردن به گفتن از اول ورودم به روستا تا الان، البته با فاکتور گرفتن قول و قرارا اگه میگفتم همینجا چالم میکرد.

بعد از تموم شدن حرفام گفت: حالا میخوای دوباره برگردی.

- فعلا نمی دونم ... شاید برم.

نگاهی بهش کردم و گفتم: سامانییی!!

- هان..

- هان نه بی ادب .. بگو جونم

با صدای مسخره ای گفت: جونمممممم.

- بیمزه حیف که کارم بهت گیره.... برو بین بابا چی شد خیلی وقته رفته تو اتاق.

- آخه برم چی بگم؟

به دور و اطراف نگاه کردم و بشکنی زدم : آهان براشون چایی ببر.

ابرویی بالا انداخت و گفت: عمر!!!!

قیافمو مظلوم کردم و گفتم : سامان جوننن!

خندید و گفت: مرض.... پاشو برو بیار.

از جام بلند شدم و صورتشو بوسیدم و فوراً به سمت آشپزخونه رفتم یه سینی چای ریختم و دادم دست سامان و هلهش دادم سمت اتاق مهمون.

سامان با تقه ای به در وارد اتاق شد .

روی مبل نشستم و شروع کردم به بازی با انگشتم.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد وگفت: پس سامان کو؟

لبخندی زدم وگفتم: چایی برد.

- وا مگه خودت نبردی .

- نهچ....

- پاشو پاشو اینجا نشین برو صداشون کن برا شام.

- باشه الان میرم .

به طرف اتاق رفتم ودر زدم ودر باز کردم وگفتم:

ببخشید.....می خواستم بگم بیاید برای شام.

بابا رو کرد سمتم وگفت: الان میایم بابا جان.

سری تگون دادم ودر رو بستم .

نمی دونم چی شد که پشت در ،گوش وایستادم تا بفهمم چی میگن.

صداشون واضح نبود خودمو بیشتر به در چسبوندم ولی باز نفهمیدم چی میگن.

پوفی عصبی کشیدم وبه سمت آشپزخونه حرکت کردم.

بعد از چند دقیقه بالاخره اومدن ودر رو باز کردند.

روبروی سامان نشستم سرش پایین بود چند باری صداش کردم ولی متوجه نشد.

اینبار محکم با پام به پاش زدم اخماش درهم رفت و با آروم گفت: چته دیوونه....

آروم گفتم : چی شد....

- بعدا میگم.

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم.

پارت شصتم

سلنا

با احساس درد شدیدی تو گلوم از خواب بیدار شدم و نگاهی به دور و اطراف کردم.

از جام بلند شدم تمام بدنم کوفته بود.

نگاهی به لباس نمناکم کردم و آه از نهادم بلند شد.

دیشب با لباس خیس خوابیده بودم و این یعنی شروع یه سرما خوردگی مفصل.

باید لباسام رو عوض می کردم، خواستم به طرف کمد لباسام برم که سرم گیج رفت و اگه میز رو نمی گرفتم پخش زمین میشدم.

کنار میز سر خوردم و دستام رو روی سرم گذاشتم.

تقه ای که به در خورد باعث شد که سرمو بالا بگیرم.

با این فکر که می کردم سامانه گفتم: بیا داخل.

در باز شد و تارکام همون طور که وارد اتاق میشد گفت: سلنا من دارم میرم بیمارستان تو هم.....

با دیدن من توی اون حالت، بقیه ی حرفش تو دهنش ماسید.

اخماش تو هم رفت و گفت: خوبی؟

با صدای ارومی گفتم: آره.

اومد کنارم نشست و دستشو رو سرم گذاشت و گفت: داری تو تب میسوزی.

دستشو از روی سرم کنار زدم و گفتم: خوبم.....

-آره معلومه.....آخه کدوم آدم عاقلی میره میمونه زیر بارون.....پاشو دیگه لازم شد ببرمت بیمارستان....

دستمو گرفت که گفتم:نیازی نداره

یه سرما خوردگیه سادست با یه قرص درست میشه.

دستمو ول کرد فکر کردم میخواد بره ولی رفت سمت کمد و شروع کرد به گشتن ،بالاخره یه مانتو و یه شلوار بیرون آورد و گفت:بپوش....

-گفتم که لازم نیست.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:میپوشی یاخودم دست به کار شم....

اونقدر جملشو محکم گفت که جرئت مخالفت باهاش رو نکردم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:میشه برید بیرون....

-برای چی برم؟

-میخواوم لباس عوض کنم .

- خب عوض کن.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش کردم که پوفی کشید و به طرف در رفت و گفت:بیرون منتظرم..

از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم و بعد عوض کردن لباسام یه مانتوی آبی نفتی و یه شلوار مشکی برداشتم و به مانتو و شلواری که تارکام انتخاب کرده بود اهمیتی ندادم.

از اتاق بیرون زدم،سردرد هم به سرگیجه هام اضافه شده بود و این باعث میشد،کلافه بشم...

جلوی در اتاق ایستاده بود با دیدن من اخماش دوباره تو هم رفت ولی حرفی نزدو حرکت کرد.

پشت سرش حرکت کردم وزیر لب زمزمه کردم:یک،یک،یک تارکام خان.

پارت پنجاه ونهم

سلنا

بعد از تموم شدن شام و جمع کردن میز، شروع کردم به درست کردن قهوه.

صدای صحبت کردن بابا و سامان رو از هال میشنیدم.

سینی رو برداشتم و سمت هال رفتم که متوجه ی نبودش شدم.

روبه سامان گفتم: کجا رفت؟

با دست به بالکن اشاره کرد و گفت: رفت بیرون گفت میخواد هوا بخوره....

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و به طرف بالکن رفتم و درو باز کردم.

متوجه ی اومدنم نشده بود چون نگاه از بیرون نگرفت.

از پشت آنالیزش کردم

یه پیراهن سیاه که فیت تنش بود و سخاوتمندانه عضلاتشو به نمایش گذاشته بودو یه شلوار راسته هم رنگش پوشیده بود.

موهایش که همیشه مرتب بود اینبار آزادانه حالت گرفته بودن و چهرش که با افتادن نور ماه جذاب تر شده بود.

باصداش نگاه ازش برداشتم فکر کنم متوجه ی خیره گیم روی خودش شده بود.

- کاری باهام داشتی؟

سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم: قهوه براتون آوردم.

آروم زمزمه کرد: ممنون.

با تعجب سر بلند کردم ولی چیزی نگفتم.

هنوز نگاش به آسمون بود .

- چی توی آسمونه که دل ازش نمی کنیدی.

نیم نگاهی بهم کرد وگفت: ماه امشب کامله.

- آرهقشنگه.....

نفسشو بیرون داد وگفت: می خوام برگردم روستا اگه اینجا بمونم اوضاع عمارت بهم میریزه.....تو نمی خوای جواب بدی از مهلتی که داده بودم چند روز میگذره.

برای اینکه تفره برم گفتم: قهوتونو با شکر میخورید یا بدون شکر.....

- میشه تفره نری جوابم یه کلمه ست.

- اگه میخوای جوابمو بشنوی جوابم نه من حاضرم تموم اون اتهامارو گردن بگیرم ولی این کارو انجام ندم.

پوزخندی حرصی زد وگفت: پس اینطورباشه منتظر باش تا ببینی چطور مجبور به این کارت میکنم.

اینو گفت و از بالکن بیرون زد.

روی صندلی نشستم دلم میخواست زار بزنم .

به قهوه ی روی میز نگاه کردم که بخارش توی سرما خودنمایی میکرد.

بعضی اوقات فکر میکنم زندگیم مثل این قهوه تلخ میشه ومن کسی رو میخوام که تلخی این قهوه رو با شکر شیرین کنه.

کاش اون فرد زودتر دست بکار شه چون این تلخی دیگه به مذاقم خوش نمیاد.

از بالکن بیرون زدم وبی توجه به نگاه خیرشون خودمو به حیاط رسوندم برخلاف دقایق پیش بارون گرفت.

همیشه از بارون خوشم میومد دستام رو باز کردم وزیر بارون چرخ زدم وگذاشتم بغضی که تو گلوم بود بشکنه.

فکر کنم آسمون هم دلش گرفته بود.

صدای مامان رو از بالکن شنیدم.

- سلنا دختر بیا تو الان خیس میشی سرما میخوری.

میون گریه خندیدم و گفتم: مامان من عاشق بارونم.

مامان سری از روی تاسف تکون داد و داخل رفت.

بعد از مدتی بارون بند اومد به لباسم نگاه کردم که خیس شده بودن و چسبیده بودن به بدنم.

به طرف خونه حرکت کردم و وارد اتاقم شدم، با لباسای خیس توی تخت دراز کشیدم.

به سقف اتاقم نگاه کردم دلم میخواست به عقب برگردمبرگردم به زمانی که تنها دغدغم قبول شدن تو رشته ی مورد علاقم بود....

چشمامو بستم و نمی دونم چطور خوابم برد.

پارت شصت و یکم

تارکام

به چهره ی تخشش نگاه کردم ،تقلا میکرد و نمی داشت که پرستار سرمشو بزنه.

بعد از اینکه تلاشش بی نتیجه موند ساکت روی تخت دراز کشید.

گاهی اوقات یادم میرفت این دختر ۲۴ سالشه ویه دکتره.

کنار پرده ایستادم ،بعد تموم شدن سرم و آنژیوکت رو از دستش بیرون کشید .

از تخت پایین اومد ،به طرفش قدم برداشتم و توی یه قدمیش وایستادم.

-بهتری؟؟

سرشو تګون داد که دستمو روی پیشونیش گذاشتم خوشبختانه تب نداشت.

دستمو کنار زد و گفت: چی کار میکنی؟

نگاهی به چهره عصبانیش کردم و گفتم: به حرف تو اعتمادی نیست باید خودم میدیدم.

طلبکار گفت: حالا که دیدی خوبممیخوام برم دیدن تارکان.

دستشو کشیدم و گفتم: برای دیدن تارکان وقت هست میخوام باهات حرف بزنم.

دستشو از دستم بیرون کشید و به کمرش زد و گفت: میشنوم.

- اینجا نه باید بریم بیرون.

خواست مخالفت کنه که گفتم: من بیرونم اگه نیای خودم میام کشون کشون میبرمت.

اینو گفتم واز اونجا بیرون زدم.

سلنا

نگاهی به محوطه انداختم که متوجه اش شدم.

به طرفش رفتم کنارش روی میز نشستم .

مثل همیشه مشغول کشیدن سیگار بود.

نیم نگاهی به چهره عبوسش کردم نخی حرف نمیزد.

- نمی خواید حرف بزنید.....

- نه تا زمانی که منو سومین شخص جمع ببینی.

منظورش رو فهمیدم ، حق داشت گاهی جمع می بستمش وگاهی مفرد خطابش میکردم.

یه بار دیگه جملمو تکرار کردم.

- خب نمی خوای حرف بزنی.

سیگارشو انداخت زمین و با پاش لهش کرد و نگاهی به محوطه بیمارستان که از شلوغی یه دقیقه پیشش کاسته شده بود انداخت وگفت:

بدون مقدمه میگم من تو رو از پدرت خواستگاری کردم.

اولش فکر کردم شوخی کرده ولی چهره ی مصممش جای تردیدی برام نداشت.

بریده گفتم: تو ...چیکار...کردی؟

خونسرد به نیمکت تکیه داد وگفت:

باید میفهمیدن چه حالا زود وچه حالا دیر.

- من که گفتم جوابم نه چرا اینکارو کردی.

- یه دلیل بیار برا رد کردن.

-دلیل از این بالا تر که من هیچ علاقه ای به تو ندارم.

- فقط مشکل علاقت

- فکر میکنی مشکل کوچیکیه..من حتی نمی دونم چرا این پیشنهادو بهم دادی....نگو از علاقت که خندم میگیره.

- اگه بگم کنار میزاری این چون چراهارو.

کمی مکث کردم وگفتم: شاید.....

- دیدی خودت هم تردید داری ولی بهت میگممن میخوام با این ازدواج جلوی ازدواجم با دختر خان بیگو بگیرم
...حالا چی میگی.

- فکر میکنی این راه درستهاصلا چرا من 'این همه دختر

- چون این همه دختر به صاف وصادقیه تو نیستن.

- آره تقصیر خودمه دارم چوب سادگیمو میخورم.

گفت:این یه عقد موقته 'یعنی اینقدر سخته قبول کردنش؟

با داد گفتم:دیگه بدتر.....من دوست ندارم صیغه ی تو بشم..

قدمی جلو گذاشت و از زیر دندونای به هم چسبیدش غرید:صداتو بیار پایین.....درضمن این یه عقده موقته نه صیغه.

-چه فرقی داره؟

-اگه مشکل با عقد موقته 'خب دائمش میکنم.

قدمی عقب برداشتم و دستامو روی سرم گذاشتم و گفتم:نمی فهمی،نمی فهمی.

صداشو شنیدم که گفت:باشه.....ولی اینو باید بگم با نه گفتن به من باید غید کار توی روستارو بزنی...

بهت زده دستامو از سرم برداشتم،اگه از اونجا در میومدم مطمئناً نمی تونستم اینجا هم کار کنم.

با چهره ی سردی بهش نگاه کردم و گفتم:باشه.....قبوله.....

پارت شصت و دوم

سلنا

از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه میکردم.

تو راه برگشت، به روستا بودیم، یک هفته از روزی که تو بیمارستان پیشنهاد تارکام رو قبول کردم میگذشت.

نمی دونم چطور تارکام بابا رو راضی کرده بود، ولی با رضایت بابا عقد موقت کردیم.

هنوزم احساس میکردم همه ی اینا یه خوابه و به زودی از این خواب بیدار میشم.

با صدای تارکام به سمتش برگشتم و گفتم: چیزی گفتی؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: پرسیدم چرا ساکتی؟

-خب چی بگم؟

نفسی بیرون داد و گفت: هنوزم به خاطر اون روز ناراحتی....

-انتظار داری خوشحال باشم....

سکوت کرد و چیزی نگفت...

دستی تو موهای کشیده، انگار میخواست چیزی بگه ولی تردید داشت.

ماشین رو کنار زد که گفتم: چی شد؟

-هیچی الان بر می گردم.

از ماشین پیاده شد و کمی از ماشین فاصله گرفت.

پوفی کلافه کشیدم و از ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم.

نفسمو بیرون دادم و گفتم: همیشه میکشی؟؟

گنگ نگام کرد و گفت: چی؟

به سیگارش اشاره کردم و گفتم: اینو....

سرشو تکیه داد و چیزی نگفت.

قدمی جلو برداشتم و روی پاشنه ی پام ایستادم، تا قدم بهش بسه.
سیگار رو از میون دستاش بیرون کشیدم و گفتم: نکش...

بر خلاف تصورم چیزی نگفت.

به طرف ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم، توی راه حرفی زده نشد.

با تکونای ماشین خوابم برد.....

با صدای کسی چشمام رو باز کردم.

نگاهی به دور و اطراف کردم و متوجه ی چهره ی شیطون نارگل شدم.

با کمی فکر یادم اومد که تو راه روستا بودیم ومن خوابم برد پس الان توی اتاقم چیکار میکردم.

صدای نارگل که غر غر کنان دستمو میکشید مانع فکر کردنم شد.

نارگل: پاشو دیگه تنبل چقدر میخوابی!!

به خرس گفتمی تو برو من جات هستم!!!

بدو آقا گفتن بیای شام.

دستمو بیرون کشیدم و کش وقوسی به بدنم دادم همون طور که خمیازه میکشیدم گفتم: برو... من.... میام.

نارگل تک خنده ای کرد وگفت: پس بدو تا آقا عصبانی نشده.

سری تکون دادم که از اتاق بیرون زد

پارت شصت وسوم

سلنا

به چهره ی غرق فکر تارکام نگاه میکردم.

کاش میدونستم فکر چی اینقدر مشغولش کرده.

با قاشقش با غذایی که توی ظرف بود بازی میکرد ومعلوم بود چیزی ازش نخورده.

اشتهای منم با دیدنش کور شده بود.

تقه ای به در سالن خورد وکیان داخل شد واین باعث شد تارکام از فکر بیرون بیاد.

کیان قدمی به پیش گذاشت وگفت: ببخشید مزاحم شدم ولی اومدم تا خبری به شما بدم.

تارکام گفت: میشنوم.

کیان نیم نگاهی به من کرد که تارکام گفت: حرفتو بزن.

کیان گفت: همون طور که گفتید دنبال خانواده اون مرد رفتم.

پیدا کردنشون سخت بود ولی بالاخره پیدااشون کردم.

- خب چی دستگیرت شد؟

- به گفته ی همسرش شوهرش قبل از مرگش اونا رو میبره شهر وخونه ای براشون تهیه میکنه.

از اونا میخواد تا برگشتنش منتظرش باشن اما دوهفته ای که از ماجرا میگذره مردی به خونشون میره وخبر مرگ شوهرشو بهشون میده ومیگه قتل شوهرش به دست شخص شما بوده.

درضمن اونومیترسونه که به سرش نزنه وبرگرده روستا .

من که تو بهت حرفای کیان بودم گفتم: میشه یکی بگه اینجا چه خبره؟

تارکام دسشو بالا آورد وگفت: صبر کن فعلا خودمم نمی دونم.

رو به کیان گفت: پس مرگ مردی که بهداری رو آتیش زده بود به گردن من افتاده..... چه جالب!!

رو به کیان گفت: نپرسیدی که چهره ی اون مرد یادشه یا نه.

کیان مکشی کرد وبعد گفت: چرا پرسیدم ولی زن گفت چیزی زیادی از چهره ی مرد یادش نیست ولی گفت ببیندش میشناسدش.

- خب کیان میری اونا رو صحیح وسالم میاری عمارت ...ببین کیان نمی خوام از این موضوع کسی خبر دار بشه تا به موقش.

- بله ارباب.

- ممنون میتونی بری.

کیان ناباور سرشو بالا آورد شاید از نرمشی که توی کلام تارکام بود متعجب بود.

خیلی زود سری تکون داد از سالن بیرون زد.

به تارکام نگاه کردم وگفتم: چرا میخوای اونا رو بیاری اینجا اینطوری توی خطر میفتن.

- نه ایندفعه نمیزارم بلایی سرشون بیاد اگه اینجا باشن راهتر میتونم اون مردو پیدا کنم.

- از کجا معلوم توی عمارت رفت وآمد داره.

- از اونجایی که همیشه ازم یه قدم جلوتره.

نگاهی بهم کرد وگفت: اگه بفهمم کیه زندش نمی دارم.

با بهت گفتم: میخوای بکشیش؟

- آره چرا که نه چون آرامش این چند سالمو ازش بدهکارم به خصوص هلمارو.

برای اولین بار بود که بدون پرده اسم هلمارو جلوم میاورد.

خواستم از هلمارو بپرسم که گفت: الان نه.

- چی الان نه؟؟

- سوالی که میخوای پرسی الان وقتش نیست.

- پس کی پرسم؟

- به موقعش همه چیزو بهت میگم.

بشقاب رو کنار زدم واز جام بلند شدم که گفت: کجا؟

- میل ندارم.

- بشین بخور تو که چیزی نخوردی.

- گفتم که میل ندارم.

بشقاب غذاشو کنار زد وگفت: به درک.

بفرما تا میام باهاش صلح کنم خودش شروع میکنه.

صندلی رو عقب کشیدم وبه سمت اتاقم رفتم.

توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم خوابم نمیبرد و برای همین کتاب میخوندم.

با صدایی که از طبقه ی پایین شنیدم از جام بلند شدم و کتاب رو کنار گذاشتم.

به ساعت روی میز نگاه کردم ساعت 3 : 00 شب رو نشون میداد.

با این فکر که خیالاتی شدم دوباره روی تخت دراز کشیدم که صدا دوباره تکرار شد.

از جام بلند شدم واز اتاق بیرون زدم پله ها رو پایین اومدم صدا از آشپزخونه بود.

آروم آروم به طرف آشپزخونه رفتم وصدا زدم : تارکام تویی؟؟

ولی کسی جواب نداد وارد آشپزخونه شدم ولی همه چیز مرتب بود.

اومدم از آشپزخونه بیرون بزنم که سایه ای رو کنار پنجره دیدم.

ناخودآگاه شروع به جیغ زدن کردم واز آشپزخونه به طرف هال دویدم.

پارت شصت وچهارم

سلنا

همون طور که به طرف پله ها می دویدم به آشپزخونه نگاه میکردم که به چیزی برخورد کردم.

تعاللمو از دست دادم وقدمی به عقب برداشتم وکم مونده بود نقش زمین بشم که دستی دور کمرم حلقه شد.

ترسیده تقلا کردم و اومدم جیغ بزنم که دستش رو روی دهنم گذاشت.

دیگه اشکم در اومده بود منو به خودش نزدیک کرد وگفت: چرا جیغ میزنی سلنا.... منم تارکام..

با شنیدن صداش آرام گرفتم ولی از لرزش بدنم کم نشد.

اون که متوجه ی لرزش بدنم شده بود آرام پشتمو نوازش کرد وگفت: خیلی خب آرام باش... من اینجام اتفاقی نمیفته.

دستمو کشید ومنو همراه خودش به طبقه ی بالا برد.

در اتاق رو باز کرد وگفت: برو تو..

وارد اتاقم شدم وروی تخت نشستم.

روبهم گفتم: سعی کن بخوابی... به چیزیم فکر نکن.

به طرف در برگشت که گفتم: کجا؟؟

دستی تو موهاش کشید وگفت: اینجام....جایی نمی رم.

نمی دونم چم شده بود با صدایی آرومی گفتم: اینجا بمون.

- اینجا موندم خرج داره....

بهش نگاه کردم وگفتم: چه خرجی؟؟

- هیچی بیخیالشبرو بگیر بخواب.

آروم روی تخت دراز کشیدم وچشام رو بستم.

نمی دونم از آرامش وجود تارکام بود یا خستگی که خواب زود منو توی دنیای بی خبری برد.

با نوری که توی صورتم افتاده بود چشم باز کردم.

دستام رو سایبون چشام کردم واز جام بلند شدم.

به جای خالیه تارکام نگاه کردم. با یاد آوردن دیشب لبخندی توی صورتم شکل گرفت.

اگه همه ی اونا رویا هم بود من این رویا رو دوست داشتم.

از جام بلند شدم وبعد اینکه آبی به دست و صورتم زدم از اتاق بیرون زدم.

از پله ها پایین اومدم و نیم نگاهی به طرف آشپز خونه کردم انگار هنوز هم از رفتن به آشپز خونه میترسیدم.

صدای صنم رو از آشپزخونه شنیدم پس برگشته بودن...

آروم وارد آشپزخونه شدم.

صنم با دیدن من رو ازم گرفت و با پسری که تا حالا توی عمارت ندیده بودم همصحبت شد....

اما پسر موشکافانه بهم نگاه می کرد.....

نگاه ازشون گرفتم و روی میز نشستم.

نارگل برام چای ریخت و جلوم گذاشت، ازش تشکر کردم و شروع کردم به خوردن....

سنگینه نگاه اون پسر کلافم کرده بود.

دستم رو برای برداشتن شکر بلند کردم که اون زود تر پیش قدم شد و شکر رو به طرفم گرفت....

صنم حرصی گفت: پیمان نمی خواست تو بهش بدی، خودش برمیداشت...

اون پسر که الان فهمیده بودم اسمش پیمانه بی تفاوت گفت: من به شکر نزدیک تر بودم...

دیگه حرفی زده نشد و من هم سعی کردم زود تر از اون جو بیرون بزنم.

پارت شصت و پنجم

سلنا

هن هن کنان آب پاشی که توی دستم بود همراه خودم میکشیدم

وبه گلایی که منو و نارگل توی قسمتی از باغچه ی عمارت کاشته بودیم آب میدادم.

آب پاش رو روی زمین گذاشتم تا نفسی تازه کنم که صدای فردی رو از پشت سرم شنیدم.

- به گل و گیاه علاقه دارید؟

به عقب برگشتم و متوجه ی پیمان شدم کی اومده بود که متوجه ش نشده بودم.....

- آره علاقه دارم توی حیاط خونمون با کمک بابام همیشه میکاشتم.

قدمی جلو گذاشت و کنارم ایستاد و گفت: اگه سنگینه کمکتون کنم.

- نه ممنون احتیاجی نیست.

- اولین باره شما رو توی عمارت می بینم....

- خب طبیعیه من مدت کمیه که اینجا.

آب پاشو برداشتم و حرکت کردم و اونم کنارم حرکت کرد و گفت: نمی خواین افتخار آشنایی بدین بانو.

از حرکت ایستادم و گفتم: من هنوز نمی دونم شما کی هستین...

- بله حق باشماستمن پیمان حق جوأم پسر عمه تارکام...

-آهانخوشبختم منم سلنام ...سلنا صالحی....پزشک پسر عمه تون

- اسم زیبایی دارید.

- لطف دارید.

نفسی عمیقی کشید و گفت: من اینجا رو برخلاف جاهای دیگه دوست دارم.

- حق دارین اینجا اونقدر زیبایی داره که همه رو شیفته ی خودش کنه.....

- از بودن توی عمارت راضی هستین.

-راستش رو بخواین برای اولین بار سخت بود دوری از خانوادم ولی آدمای این عمارت بجای خودشون عزیز هستن میشه کنارشون خوش باشی.

نگاه خیرش حس شدنی بود.

نگاه از باغ گرفتم و متوجه ی تارکام شدم که با قدم های محکم خودشو بهمون رسوند.

باز هم اخماش درهم بود و این یعنی زنگ خطر.

روبه پیمان گفت: پیمان اینجا چیکار میکنی عمه باهات کار داره.

پیمان خونسرد گفت: بعدا میرم ببینم چی میگه.

تارکام با صدایی که معلوم بود داره کنترلش میکنه گفت: فکر کنم کار مهمی داره بهتری بری.

پیمان نگاهی بهم کرد و گفت: از همصحبتی باهاتون خوشحال شدمممنون بانو.

لبخندی به اجبار زدم وتوی دلم روح پرفتوح پیمانو مستفیض کردم.

از مسیر رفتن پیمان چشم گرفتم وبه صورت عصبانی تارکام نگاه کردم ومنتظر طغیاناش شدم.

طولی نکشید که دادش به هوا رفت:

چرا باهات گرم گرفته بودی.

تمام جراتمو جمع کردم وگفتم: من باهات گرم نگرفته بودم.

- پس عمه ی من بود که یه ساعت باهات حرف میزد.

حرفی نزدم که عصبانی تر گفت:

ببین سلنا نمی خوام دور و بر پیمان بپلکیاگه باد به گوشم برسونه که حتی جواب سلامشو دادی من میدونم تو.

اینو گفت وبا قدم های بلند از اونجا دور شد.

پارت شصت وششم

سلنا

روی پله های عمارت نشسته بودم که ماشینی وارد حیاط شد.

با توقف ماشین کیان همراه یه زن ویه پسر که میخورد ۶ یا ۷ ساله باشه از ماشین پیاده شدن.

از روی کنجکاوی پله های عمارت رو یکی دوتا پایین اومدم و خودمو به کیان رسوندم و آروم گفتم: کیان اینا کین؟؟

کیان با دیدن من چشم غره ای رفت و گفت: پس سلامت کو؟؟

- گیرم که علیک جواب منو بده.

- فضولی موقوف اگر ارباب خواست بهت میگه.

- اصلا نگو....

به طرف اون زن و پسر حرکت کردم ... پسر به دیدن من پشت مادرش پناه گرفت.

رو به زن گفتم: سلام.... خوش اومدید.

نگاهی بهم کرد و آروم گفت: ممنون.

رو زانوم روبروی پسر نشستم و گفتم: چطوری پسر کوچک؟

باشنیدن حرف من اخماشو توهیم کشید و از پشت مادرش بیرون اومد و گفت: من کوچیک نیستم برا خودم آقای شدم.

لبخندی زدم و گفتم: حالا آقا پسر نمی خوای اسمتو بهم بگی؟

نیم نگاهی به مادرش کرد و بعد دستاشو به کمرش زد و گفت: خب اول تو بگو اسمت چیه؟؟؟

مادرش سرزنش وار گفت: تو نه سینا بگو شما....

رو بهش گفتم: اسم منم سلنا ست خوشبختم آقا سینا....

از جام بلند شدم که کیان سر رسید رو بهشون گفت: میتونید اربابو ببینید.

سینا رو به مادرش گفت: مامان میشه پیش خاله بمونم.

مادرش خواست مخالفت کنه که گفتم: مراقبش هستم.

سری تکون داد و همراه کیان وارد عمارت شد.

روبه سینا گفتم: پایه ای بریم گردش؟؟

سینا گفت: کجا؟؟

به ماشین وسط حیاط که درش باز بود و سویچ روشن نگاهی کردم دست سینا رو کشیدم و گفتم: تو بیا اونش بامن.

سوار ماشین شدم و سینا هم کنارم نشست.

خواستم استارت بزنم که سینا گفت: عمو ناراحت نشه؟؟

به طرفش برگشتم و گفتم: زود برمیگردیم.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم .

سعی کردم زیاد دور نشم کنار آبشاری که اون نزدیکی بود نگه داشتم .

سینا بادیدن آبشار شاد از ماشین پیاده شد و به دل آب زد .

با لبخند بهش نگاه میکردم که شروع کرد به آب پاشیدن به سمت منم به دل آب زدم و باهاش همراه شدم.

بعد از کمی آب تنی با لباسای خیس سوار ماشین شدیم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت عمارت روندم..

ماشین رو توی حیاط نگه داشتم و متوجه ی تارکام و شاهرخ شدم .

از ماشین پیاده شدم که تارکام به سمتم قدم گذاشت .

مطمئنا فاتحم خونده بود توی یک قدمیم ایستاد که صدای شاهرخ رو شنیدم: تارکام به جون خودت که خیلی میخوام اگه دستت بهش بخوره همه چیرو ول میکنم سلنا از اینجا میبرم.

تارکام مشتشو روی ماشین زد وگفت: اینبار به خاطر شاهرخ باهات کاری ندارم ولی دفعه ی بعد اینطور نمی گذرم.

شاهرخ قدمی جلو گذاشت وگفت: آخه چرا بدون خبر رفتی سلنا نمی گی مادر این بچه نگرانش میشه.

باحرف شاهرخ به سینا نگاه کردم که یه گوشه بغ کرده بود.

آروم گفتم: نمی خواستم نگرانتون کنم.

- حالا اشکالی نداره برو تو که مادر این بچه از دلواپسی پس افتاد.

چیزی نگفتم دست سینا رو گرفتم و وارد عمارت شدم.

پارت شصت وهفتم

تارکام

سرمو بالا آوردم وروبه شاهرخ گفتم: میشه اینقدر قدم رو نری سرم گیج رفت.

کلافه دستی به گردنش کشید وگفت: مطمئنی میخوای به عمه خانم بگی؟؟

- آره مطمئنم.

- فکر میکنی عمه خانم به این راحتی کوتاه میاد.

- کوتاه بیاد یا نیاد به من کارم رو میکنم.

- بعضی مواقع از این خونسردیت میترسم....

- دلیلی برای ترس نیست...

- با این مادر و پسر چیکار میکنی؟

- فعلا اینجا میمونن تا ببینم چی پیش میاد.

- از تارکان چه خبر؟

- هیچی کیان یکو اونجا مراقب گذاشته گذاشته.

- پس باید خودم برم شهر دیدنش.

- اینجا بمون فعلا به کمکت نیاز دارم.

- تو که همه چیرو بریدی دوختی به من چه احتیاجی داری.

- به خاطر سلنا بمون اون از تو بهتر حرف شنوی داری.

- که چی تو شوهرشی میتونی از پشش برییای.

- هه شوهراون منو به عنوان شوهر قبول نداره..

- قبول نداشت توی این عمارت چیکار میکرد؟

- از روی اجباره.....

- اون دختری که من دیدم از روی اجبار کاری نمی کنه.....درهرصورت من باید برم کار مهمی دارم.

- باشه میتونی بری.

از جاش بلند شد ودستی رو شونم زد وگفت: امیدوارم کاری نکنی که بعد پشیمونی به بار بیاره تارکام.

چیزی نگفتم که به سمت در رفت و بیرون زد.

شاهرخ

به چراغ روشن اتاق سلنا چشم دوختم .

هنوزم خوابیده بود.

خواستم به سمت اتاقش برم ولی عظم فرمان ایست داد .

فعلا نه ، میدونستم با دیدنش پاهام برای رفتن شل میشن برای همین تند از پله ها پایین اومدم.

متوجه ی پیمان تو حال شدم نمی دونم چرا ازش خوشم نمیومد

خواستم از در بزنم بیرون که منو دید.

از جاش بلند شد و گفت: به به آقا شاهرخ تو آسمونا دنبالت میگشتم رو زمین پیدات کردم.

به سمتش برگشتم و گفتم: ولی من فکر اینکه اینجا ببینمت رو نمیکردم....

- برای چی؟؟

با پوزخند گفتم: خارج خوش گذشت؟

- آره ولی صفای اینجا رو نداره...

- پس اینجا موندگاری...

- شاید....

- من باید برم کار مهمی دارم.

- چرا اینقدر زود یه چی میخوردی.

- نه بمونه برای بعد.

- هرطور راحتی.

به طرف در رفتم و بیرون زدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

پارت شصت و هشتم

سلنا

با صدای داد صنم که از سالن میومد از پله ها پایین اومدم و به سمت سالن قدم تند کردم.

به محض ورودم به سالن با چهره ی برافروخته ی صنم و اخمای درهم عمه خانم روبه رو شدم.

صنم با دیدن من به طرفم یورش آورد و دست تو موهام انداخت و به طرف تارکام کشید.

موهام رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چی کار میکنی دیوونه!!؟

بی توجه به حرفم رو به تارکام گفت: اینه اون کسی که دوست داری.....واقعا که ...رفتی کسی رو انتخاب کردی که معلوم نیست اصل و نسبش کین

این دختره ی پاپتی چی داره که بقیه ی دختران..معلوم نیست از زیر کدوم بوته.....

باسیلی که به صورتش زدم حرف تو دهنش ماسید.

دستمو تهدید وار تکون دادم و گفتم: بفهم با اون زبون کثیف چی میگی.....

ناباور دستشو کشید رو صورتش وغرید: تو با چه جرئتی دست رو من بلند کردی....

خواست به طرفم بیاد که تارکام گفت: یه قدم دیگه جلو بزاری من میدونم تو صنم.

صنم به طرف تارکام برگشت وبا پوزخند گفت:آره توی بی لیاقت من ومامانو به این دختره فروختی.....

عمه خانم که تا الان سکوت کرده بود گفت: آروم بگیر صنم...

صنم به طرف عمه خانم برگشت وگفت: چطور آروم بگیرم من به جهنم اون حتی شما رو آدم حساب نکرد.

عمه خانم گفت: من هیچ وقت این ازدواجو قبول نمی کنم یا جای ما اینجاست یا این دختر.

تارکام تکیه به صندلی داد وگفت: من اینجا به رضایت شما احتیاجی ندارم.

بهت تو چهره ی هردوشون مشهود بود.

صنم با حرص گفت: معلومه چی میگی تارکامزده به سرت.

- نه اتفاقا الان عاقل شدم...

به طرف کیفش رفت و ورقه هایی بیرون آورد و روی میز انداخت وگفت: میدونید اینا چین؟؟

این اسناد ومدارکین که گم شده بودن ...جالبش اینه که تو اتاق صنم پیداش کردم.

صنم رنگ از رخسارش پرید وگفت: امکان نداره.

- چرا امکان داره....دارم فکر میکنم چرا بایداسناد از اتاق تو پیدا بشه درصورتی که تو ادعا میکردی دزدی کار سلناست.

اینبار من با تعجب به صنم وتارکام نگاه میکردم.

تارکام رو به صنم گفت: نمیخوای توضیح بدی.

عمه خانم گفت: بس کن تارکام...این وصله ها به صنم نمی چسبه...

- چرا اتفاقا عمه خیلی خوب میچسبه...من خودم این مدارک رو پیدا کردم وحالا توضیح میخوام.

صنم با حرص گفت: این یه پاپوشه تارکام من....

تارکام پرید میون حرفش وگفت:بس کن دیگه تا کی میخوای کتمان کنی.

صنم باصدای که بغض توش بود گفت:کارمن نیست.

تارکام کلافه دستی تو موهاش کشید وگفت: من میخوام این موضوع همین جا چال بشه ولی باید بفهمم این اسناد رو چیکارمیخواستی.

-من ازش خواسته بودم....

به طرف در برگشتم وبه فردی که تو چارچوب در بود نگاه کردم.

پارت شصت ونهم

سلنا

پیمان قدمی جلو گذاشت وبدون توجه به چهره ی متعجب ما روبه تارکام گفت:
میشه تنها صحبت کنیم.

عمه خانم از جاش بلند شد وبا اشاره به صنم بهش فهموند که همراهش بره.

ازجام بلند شدم وپشت سرشون از سالن بیرون زدم.

صنم با دور شدن عمه خانم فرصت رو غنیمت شمرد رو بهم گفت: یادت باشه من کارتو فراموش نمیکنم واین حقارتی رو که متحمل شدم جبران میکنم.

پوزخندی زدم وگفتم: بی صبرانه منتظرم.

با حرص ازم رو گرفت واز پله ها بالا رفت.

به دیوار تکیه دادم ومنتظر موندم تا پیمان بیرون بیاد باید با تارکام حرف میزد.

جلوی در سالن قدم رو میرفتم
انگار زمان بیش از پیش کش میومد.

بالاخره در باز شد وپیمان بیرون اومد با دیدن من گفت: اِ تو هنوز اینجاایی؟

- میخوام با تارکام حرف بزنم .

نیم نگاهی به داخل انداخت وگفت: فکر میکنی وقت مناسبی باشه.

- آره.

- باشه

- حالا اجازه میدی برم داخل؟

ازجلوی در کنار گیری کرد ومن وارد سالن شدم.

روی صندلی نشسته بود ومثل همیشه مشغول کشیدن سیگار بود.

دیگه میدونستم موقع کلافگی وعصبانیت بهش پناه میبره .

قدمی جلو گذاشتم وگفتم: فکر میکنی آرومت میکنه.

به طرفم برگشت وگفت: نمی دونمشاید.

روبه روش نشستم وگفتم: چرا بهم نگفتی که میدونی دزدین مدارک کاره صنمه؟

- چون خودم هم همین دیروز فهمیدم.

- فکر میکنی باور میکنم.

- اهمیتی نداره.

اخمامو توهم کشیدم وگفتم: حالا که فهمیدی کار من نیست این صیغه رو فسخ کن.

آنی چشمش رنگ خشم گرفت وگفت: یه بار دیگه این جمله رو تکرار کن ببین چه بلایی سرت میارم.

- چرا چون نمی خوام بیگناه قصاص بشم.

- فکر میکنی این زندگی قصاصه.

- آره زندگی با کسی که دوشش نداری قصاصه .

- فکر میکنی من به اجبار نگهت داشتم.

-آره.

- یادمه یه بار به شاهرخ گفتم تو به اجبار اینجا موندگار شدی میدونی چی بهم گفت؟

گفت که تو دختری نیستی که به اجبار کاری کنی.

راست میگفت من دختری نبودم که زیر حرف زور برم پس چرا مقابل تارکام کوتاه میومدم.

چرا وقتی حرف ازدواج زد مخالفت نکردم و سر حرفم واینستادم.

چرا برخلاف دیگران بهش اعتماد کردم وپا توی این عمارت گذاشتم.

این چراها وچراهای دیگه که تودهنم دنبال یه پاسخ بودن داشتن دیونم میکردن.

با صداش به سمتش نگاه کردم.

- فکر میکردم حرف شاهرخ درسته ولی حالا

- حالا چی؟؟

حرفی نزد وسکوت کرد.

از جام بلند شدم وبه طرف در حرکت کردم و از سالن بیرون زدم

مدام حرفای تارکام توی ذهنم تکرار میشد انگار پرده از روی حقایق برداشته شده بود وعریان جلو روم بودن.

انگار منتظر همین تلنگر بودم که بفهمم خودم هم از بودن اینجا ناراحت نیستم.

پارت هفتادم

تارکان

روی تخت نشسته بودم و کتابی که همراه داشتم مطالعه میکردم.

تقه ای به در خورد به طرف در برگشتم و گفتم:بفرمایید.

درباز شد وقامت شاهرخ توی چارچوب در نمایان شد .

با دیدنش لبخندی توی صورتم نقش بست .

قدمی جلو گذاشت وگفت:سلام... چطوری پسر؟؟

با دست به خودم اشاره کردم وگفتم: سلام...میبینی که ولی فکر میکنم با دیدنت بهترم.

نزدیکم ایستاد ومشتی به بازوم زد وگفت: نمی خوای از این تخت دل بکنی.

سرم رو پایین انداختم وگفتم: اگه من هم بخوام نمیشه.

روی تخت نشست و گفت: میشه چرا نشه هفته ی بعد که عمل کردی خودم میبرمت روستا.

برای اینکه بحث رو عوض کنم رو بهش گفتم: از روستا چه خبر؟ از تارکام؟ عمه خانم؟ راستی هنوزم سلنا تو عمارت میمونه.

- آره فعلا اونجاست....

- پس تارکام هنوزم اونجا نگهش داشته.

- چه کنیم که تارکام عوض بشو نیست.

- میترسم شاهرخ

- حق داری گاهی خودمم در برابرش کم میارم.

رو بهش گفتم: چیشد که اومدی شهر؟؟

- برای عیادت یه دوستاگه پشیمونی برگردم..

- نه اتفاقا اینجا حوصلم سر میره.

- میخوای مثل اونوقتا شیطنت کنیم.

با یاد آوری گذشتها لبخندی زدم و گفتم: پایه ام.

- پس پاشو تنبل که یه گردش حسابی افتادی.

- راستی اینا رو چطور میپیچونی.

- اونش بامن رفیق.

از تخت پایین اومدم و گفتم: پس امروز خودمو میسپرم دستت.

بلند خندید و گفت: پس خدا امروزو بخیر بگذرونه.

پارت هفتاد و یکم

سلنا

از پنجره اتاق به محوطه ی بارونی عمارت نگاه میکردم.

صدای برخورد قطرات بارون میل منو برای بیرون زدن از خونه بیشتر میکرد.

بالاخره دل از اتاق گرم و نرمم گرفتم و بارونیم رو برداشتم و با قدم های آهسته از عمارت بیرون زدم.

به استخر عمارت که تا چند روز پیش خالی بود نگاهی کردم.

حالا به خاطر بارون پر از آب شده بود.

به طرف آلاچیق کنار استخر حرکت کردم و زیرش پناه گرفتم.

چشام رو بستم و ناخوداگاه شعری رو که مامان همیشه موقع بارون میخوند زمزمه کردم.

- من وتو هرگز زیر باران نرفته ایم....باران که میبارد دلم برایت تنگ میشود....من راه می افتم بدون چتر....من بغض میکنم وآسمان هم تا دلت بخواهد گریه.....

- دل تنگ کی هستی؟؟

ترسیده قدمی به عقب برداشتم.

چهره اش حتی زیر اون سایه هنوز هم ابهتش رو داشت.

کنارم زیر آلاچیق ایستاد و گفت: نگفتی؟؟

بی توجه به حرفش گفتم: تو خوشت میاد منو بترسونی.

- آره ...موقع ترس دیدنی میشی.

-مردم آزاری داری دیگه.

اخماشو توهم کشید وگفت: برو تو حوصله مریض داری ندارم.

دستامو روی سینه م حالت ضربدر قرار دادم وگفتم:
نترس بمیرم هم سراغت نمیام.

پوزخندی زدو گفت: میخواستم بگم فردا خانواده ی خان بیگ اینجا مهمونن....

وای گل بود به سبزی نیست آراسته شدآخه اینا کجا میان.

- میان تا عروس خاندان معتمد رو ببینن.

سرمو بالا آوردم ونگاش کردم مثل همیشه بلند فکر کرده بودم.

- نگرانی نداره خانم کوچولو اونا چه بخوان چه نخوان تو عروس کوچیک خانواده ی معتمدی.

اخمی کردم وگفتم:اولا من خانم کوچولو نیستم دوما فکر کنم باورت شده من فقط بخاطر راهایی تو از دختر خان بیگ
این ازدواج رو قبول کردم.

-فعلا که قانونا زنی خانم کوچولو.

پوفی کلافه کشیدم وبه اون که به سمت عمارت حرکت میکرد نگاه کردم.

پارت هفتاد ودوم

سلنا

روی تخت نشسته بودم وبی هدف به دیوار اتاق نگاه میکردم.

چند دقیقه ای میشد که خانواده ی خان بیگ رسیده بودن وتوی سالن نشسته بودن.

تقه ای به در خورد ونارگل داخل اتاق شد با دیدن من اخم تصنعی کرد وگفت: پس چرا نشستین؟

با بی قیدی شونه بالا انداختم وگفتم: دوست ندارم هیچ کدومشونو ببینم.

-آقا گفتن یا خودتون میاین یا به زور میان میبرنتون.

- میشه مثل قبل باهام حرف بزنی.

سری تکون داد وگفت: فعلا نه آقا دستور دادن.

حرصی گفتم: آقا اینو گفت آقا اونو گفت اه دیگه کلافه شدم.

- چه خبرته صداتو انداختی پس کلت.

به طرفش برگشتم وگفتم: من نمی خوام خانواده خان بیگو ببینم.

یه تای ابرشو بالا داد وگفت: انوقت به چه دلیل.

- دلیل نمی خواد نمی خوام ببینمشون.

پوزخندی زد وگفت: یه خودت با زبون خوش میای یا خودم کشون کشون میبرمت میدونی که اینکارو میکنم.

حرصی از جام بلند شدم وبه طرف کمد رفتم یه کت دامن یاسی بیرون کشیدم وروی تخت انداختم.

روبهش گفتم:میشه بری بیرون؟

به طرفم برگشت وگفت: سلنا اون روی سگ منو بالا نیار بپوش.

چیزی نگفتم وشروع کردم به پوشیدن.

با پاش روی زمین ضرب گرفته بود وحتی نیم نگاهی هم بهم نمیکرد.

بعد از پوشیدن لباس جلوش ایستادم که گفت: همرام بیا.

پشت سرش حرکت کردم وقتی به سالن نزدیک شدم دستمو گرفت ودور بازویش حلقه با تعجب نگاش کردم که گفت:

گیج بازی در نیار دارن نگامون میکنن.

به طرف سالن نگاه کردم ومتوجه شون شدم .

قبل از رسیدنمون انلازشون کردم یه مرد با موهای مشکی که رگه های سفید توش نمایان بود که کت وشلواری مشکی به تن داشت .

کنارش زنی با موهای طلایی که می خورد 40 یا 41 ساله باشه .

وکنار اون دختری باموهای طلایی که آزادانه از زیر کلاهش بیرون زده بود ولباسی که به زورتا زیر باسنش میرسید.

جلوتر که رسیدیم با صدای آرومی سلام دادم.

برخلاف تصورم مرد قدمی جلو گذاشت وبه گرمی جوابم رو داد .

تارکام یکی یکی معرفیشون کرد وقتی به دختره رسید مکثی کرد وگفت: ایشون هم آهو خانم هستن.

لبخندی زدم عجب اسمی ولی خدا وکیلی به صورتش میومد.

- خیلی از دیدنتون خوشبختم.

خیلی سرد جواب داد: منم همین طور.

نخیر اخلاقت به قیافت نرفته .

آروم کنار تارکام نشستم سعی کردم تو بحثشون شرکت نکنم.

سنگینی نگاهی رو حس کردم سرم رو بالا آوردم که نگام با نگاه آهو تلاقی شد.

به محض اینکه متوجه ی نگام شد سرش رو به سمت مخالف چرخوند.

کلافه به بحثی که درباره سیاست میکردن گوش میدادم

واقعا دیگه خسته شده بودم که نارگل وارد سالن شد وگفت: غذا حاضره.

نفسی آسوده کشیدم وبا این فکر که از این جو راحت میشم از جام بلند شدم ولی زهی خیال باطل.

پارت هفتاد و سوم

سلنا

نهار توی سکوت مطلق خورده شد .

بعد از نهار به بهانه ی کمک کردن به نارگل توی آشپزخانه موندم واین باعث عصبانیت بسی زیاد تارکام شد.

بعد از تموم شدن کارم با یه سینی چای به حال رفتم.

درحین تعارف کردن چای متوجه شدم که اینا برنامه ی کوهنوردی چیدن .

سینی رو روی میز گذاشتم ونشستم.

به محض نشستم مورد خطاب آهو قرار گرفتم.

- سلنا جون توهم می خوای بیای؟

خواستم جوابشو بدم که صنم پا برهنه پرید میون وگفت:

چه لزومی داری اون بیاد.

پوزخندی زدم به کوری چشم توهم شده میام.

رو به آهو گفتم : منم هستم.

آهو هم انگار چندان راضی به نظر نمی رسید فقط خواسته بود یه تعارفی کنه.

لبخند تصنعی زد وگفت:خوشحال میشم .

از جام بلند شدم وبرای عوض کردن لباسم به اتاقم رفتم.

یه مانتوی سرمه ای با شلوار همرنگش پوشیدم واز اتاق بیرون زدم.

به محض خارج شدنم متوجه ی تارکام شدم با دیدن من اخمی کرد وگفت: به سلامتی کجا؟

- بچه ها میرن کوه مگه تو نمیای.

- نه... حالا تو با اجازه ی کی شال کلاه کردی.

- منم می خوام برم .

- اگه اجازه ند.

- بازم میرم.

- ا پس که اینطور باشه برو...

بهش نگاه کردم مطمئن بودم به این سادگی موافقت نمی کنه ولی حالا....

از پله ها پایین رفتم پیمان وپسری که تا حالا ندیده بودمش روی مبل نشسته بودن.

پیمان با دیدن من بلند شد وگفت: حاضر شدید.

- بله.

- ای کاش صنم وآهو هم مثل شما بودن.

چیزی نگفتم وبی حرف روی مبل نشستم.

نگام بی اراده به سمت اون پسر کشیده میشد.

از دست خودم کلافه بودم برای اینکه دوباره بهش نگاه نکنم شروع کردم به بازی با انگشتای دستم.

بالاخره صنم وآهو رضایت دادن وصانتال مانتال کرده از پله ها پایین اومدن.

پیمان لب به اعتراض گشود وگفت: چقد لفتش دادین.

صنم گفت: حالا خوبه چند دقیقه موندیا.

اون پسر جواب داد: بهتری بگی چند ساعت صنم جان.

صنم پشت چشمی نازک کرد وگفت: تو خفه بمیر سامان.

همین طور که بحث اینا نگاه میکردم متوجه ی تارکام شدم.

اینکه گفت من نمیام پس چرا حاضر شده بود.

سوال منو پیمان پرسید: چی شده تارکام تو که گفתי نمیام.

تارکام کنارم ایستاد وگفت: نظرم عوض شد مشکلیه .

- نه جون داداش پس بریم.

از عمارت بیرون زدیم وقتی خواستم کفشم رو بپوشم متوجه شدم کفشای اسپرتم رو از شهر نیاوردم.

بالاخره مجبور شدم کفشای پاشنه دارم رو بپوشم .

به طرفشون حرکت کردم که صنم بادیدن من پوزخندی زد وگفت: فکر کنم کوهو با مهمونی اشتباه گرفتی عزیز.

کنایه شو گرفتم وگفتم: باز واسه من میشه یه کاریش کرد ولی اون روغنای رو صورت شما بد فرم نشون میده که راهیه مهمونی هستین.

تیرم به هدف خورده بود کارد میزدی خونشون در نمیومد.

لبخند دندون نمایی زدم وخودمو به پسرا رسوندم.

پارت هفتاد وچهارم

سلنا

از ارتفاع همه جای روستا به خوبی دیده می شد.

خانه ها با سقف های شیروانی با دیوار های کاهگلی ومحیط سر سبز باغات.

بچه ها با سرعت زیاد جلوتر حرکت می کردند .

سعی میکردم با این کفشا ازشون عقب نیفتم.

کمی جلوتر متوجه ی جاده ی باریکی شدیم.

صنم به کمک پیمان وآهو به کمک سامان از اون باریکه رد شدن.

فقط منو تارکام مونده بودیم .

تارکام نیم نگاهی بهم کرد وگفت: دستتو بده کمکت کنم.

- نه خودم میتونم رد بشم.

-لج نکن ...

- خودم میتونم.

تارکام دیگه چیزی نگفت وخودش از باریکه رد شد.

حالا میمرد یه بار دیگه اصرار کنه.

به طرف باریکه رفتم وسعی کردم به خودم بقبولونم که اصلا از ارتفاع نمی ترسم.

آخرای باریکه دیگه به غلط کردن افتاده بودم.

بالاخره با هزار زحمت از باریکه گذشتم.

با چشم دنبال بچه ها گشتم ولی خبری ازشون نبود.

یعنی منتظرم نمودن

قدمامو تند کردم شاید جلوتر پیدااشون کنم ولی نبودن.

خواستم از راهی که اومدم برگردم که با یاد اون باریکه منصرف شدم.

بی هدف داشتم تو کوه قدم رو میرفتم.

جالب اینکه اینجا پرنده هم پر نمی زد .

دیگه داشت اشکم درمیمود روی تکه سنگی نشستم .

عجب کوهنوردی شد.

تنها راه این بود برگردم جای اولم راه اومده برگشتم به کنار باریکه که رسیدم متوجه ی کسی شدم که به صخره تکیه داده بود.

قدم جلوتر گذاشتم که متوجه ی چهره ی نگران تارکام شدم.

تکیه شو از صخره گرفت همون طور که قدم میزد زیر لب چیزی میگفت.

سرش رو که بالا آورد متوجه ام شد.

نگرانی از صورتش پر کشید وجاشو به عصبانیتی بی سابقه داد.

وقتی به خودم اومدم که محکم به صخره ای که پشت سرم بود کوبیده شدم .

صدای دادش تو دل کوه پیچید.

- کدوم گوری بودی تا حالا!!!!؟

ترسیده گفتم:

من.....من.....

پرید میون حرفم گفتم: خفه شو سلنا.....فقط خفه شو.

بغضی که تو گلوم لونه کرده بود بالاخره شکست.

روبهم گفت: نتونستی راه فراری پیدا کنی.

بهت زده گفتم: من نمیخواستم فرار کنم...بعد از گذشت از باریکه نتونستم پیداتون کنم گمتون کردم خواستم دنبالتون بگردم ولی نمی دونستم از کجا رفتین.

پوزخندی زد وگفت: سخنرانیت عالی بود انتظار داری این چرندیاتو باور کنم.

- نبایدم باور کنی وقتی سرتو میندازی پایین وبی توجه بهم میگذری دیگه چه توقعی باید ازت داشته باشم.

- پس میخوای بهت توجه کنم..آره.... باشه ولی در قبالتش توام باید از نقشست دریای به عنوان همسر وظیفه تو انجام بدی.

خشم تمام وجودمو گرفت: خیلی پستی تارکام.

نزدیکم شد وگفت: میخوای پست بودنو نشونت بدم.

به چشمات نگاه کردم دیگه اون سیاهی آرامش بخش نبودشاید تبدیل شده بود به کابووس.

نفسای گرمش به صورتم میخورد وقتی ترسو تو چشم دید دستمو صفت گرفت ودنبالش کشید.

پشت سرش حرکت میکردم احساس میکردم استخوانای دستم با پودر شدن فاصله ی چندانی ندارن.

اونقدر ترسیده بودم که ندونستم چطور به عمارت رسیدم.

وقتی به خودم اومدم که روی تخت افتادم .

از در که بیرون زد صدای کلید شدن در روشنیدن از جام بلند به در زدم وصداش کردم ولی جوابمو نداد سرخورده روی زمین نشستم وبه حال خودم زار زدم.

پارت هفتاد و پنجم

تارکام

دستم روی سرم گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم ولی حرفای پیمان انگار توی سرم اکو میشد.

«تارکام فکر میکنی سلنا دوستِ داره اون فقط منتظر یه فرصته تا از دستت خلاص بشه.»

«فکر نمی کردم اینطور فریبتو بخوری.»

با حرص لیوان روی میز رو به طرف آینه پرتاپ کردم.

آینه با صدای بدی روی زمین افتاد و شکست.

بطری رو از روی میز برداشتم و همشو یه نفس خوردم....

شعله ای که تو وجودم روشن شده بود با هیچ چیزی خاموش نمی شد.

با مشت روی میز زدم و گفتم: لعنتی.....لعنتی.....

*****سلنا

روی تخت نشسته بودم و زانو هام رو توی بغلم گرفته بودم.

صدای کلید در باعث شد از تخت پایین بیام.

تو چارچوب در ایستاد بهش نگاه کردم و گفتم: تارکام....

سرشو بالا آورد توی این تاریکی هم چشمای سرخش معلوم بود.

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم....سعی کردم ترسم رو پشت چهرم قایم کنم.

قدم جلو گذاشت، قدماش نا هماهنگ بود.

به خودم اومدم و به سمت در رفتم.

دستگیره ی درو فشار دادم ولی در باز نشد.

با نبود کلید فهمیدم درو قفل کرده.

دلم لرزید و بغضی تو گلو منشت.

قدمی عقب رفتم و نالیدم: تا...ر..کام.

به طرفم اومد ترسیده به دیوار چسبیدم.

دستم رو گرفت فشار دستش خیلی زیاد بود.

بوی تند الکل اذیتم میکرد با تمام قدرتم هلش دادم ولی نیم میلی مترم جا به جا نشد.

بدنش مماس با بدنم بود.

دستش که به طرف لباسم رفت، اتوماتیک وار کنارش زدم ولی اون با این کار حریص تر میشد.

از دیوار جدام کرد و به طرف تخت هلم داد.

روی تخت افتادم اینبار بدون اینکه بهم فرصت بده پیراهنم رو از بدنم در آورد.

از اینکه در مقابلش ضعیف بودم حالم بهم می خورد.

قطرات اشکم روی صورتم روون بود.

هق هقم کل اتاق رو فرا گرفته بود.

یعنی توی این عمارت کسی نبود.

وقتی روم خیمه زد دیگه تقلایی نکردم و شاهد به تاراج رفتن روح و جسمم شدم.

پارت هفتاد و ششم

سلنا

دستشو روی بدنم میکشید با گریه گفتم: تارکام تو مستی.

خمار نگام کرد وگفت: نه مست نیستم...فقط میخوام آروم بگیرم.

خواستم حرفی بزنم که لباس رو لبم قرار گرفت.

طمع خون رو تو دهنم حس کردم .

من امشب بامرگ جسمم مردم

با دردی که تو بدنم پیچید چشم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

صداهای گنگی میشنیدم نمی دونستم کجام فقط میدونستم درد دارم.

ناله ای کردم دستی نوازش گونه روی دستم حرکت میکرد.

شاهرخ: صدام رو میشنوی سلنا منم شاهرخ...چشاتو باز کن.

سعی کردم حرفی بزنم ولی واقعا از توانم خارج بود .

از کنارم بلند شد وبا حرص گفت: چی کار کردی تارکاماینه دستمزد اعتمادم.

تارکام: بس کن شاهرخ.

- چی رو بس کنم....بس کنم که یه گند دیگه بزنی....بیا تحویل بگیرحال و روزشو میبینی.

تارکام چیزی نگفت که شاهرخ گفت: دیگه نمیزارم اینجا بمونه.

تارکام: من نمی دارم جایی ببریش.

شاهرخ: توقع داری پیش تو بذارمش.

تارکام:من.....

شاهرخ: تو چی ...ها...تا کی میخوای توی این لجنزار فرو بری....داری دیگرونو هم با خودت میکیشی پایین.
تارکام: اونا حقشونه.

شاهرخ: سلنا هم حقش بود...باورم نمیشه که مثل یه حیوون باهانش رفتار کردی.
صدای عصبی تارکام که میگفت تمومش کن قاعله رو ختم کرد.
دیگه صداشونو نمی شنیدم انگار خواب دوباره بهم چیره شد که تو دنیای بی خبری فرو رفتم.

تارکام

به چهرش که توی تب میسوخت نگاه کردم.
برای اولین بار از کاری که کرده بودم پشیمون بودم.
فکر میکردم با این کار حالم خوبه میشه ولی نشد.
اون آتیش هنوزم روشن بود و خاکستر نشده بود بلکه تمام تاروپودم رو فرا گرفته بود.
صدای التماسش توی گوشم بود.
دستاشو توی دستم گرفتم چرا تا حالا بهش توجه نکرده بودم .
خیلی ضعیف بود ضعیف تر از اونچیزی که تصور میکردم.
سلنا: مامان...نرو ...من تنهامباباتقصیر من ...نبود. نرو...اینجا تاریکه.....
دستمو به طرفش کشید کنارش دراز کشیدم توی بغلم مچاله شد آروم به لباسم چنگ میزد.
سلنا: دیگه تنهام نذار.....

به خودم فشردمش و گفتم: ببخش منو سلنا... ببخش منو عزیزم.

دستمو جلو بردم وموهاشو از صورتش کنار زدم .

دیگه چیزی نمی گفت فقط میلرزید .

نمی دونستم چیکار کنم.

بلندشدم وکیان رو صدا زدم

زود خودشو رسوند.

کیان : بامن امری داشتن .

- برو بهداری و زود با یه پزشک برگرد خیلی زود.

- بله چشم.

به دیوار تکیه دادم و گفتم: دیگه نمی دارم عذاب بکشی.

پارت هفتادوهفتم

سلنا

با صداهای مبهمی که می شنیدم چشم رو باز کردم به اتاق کوچیکی که توش بود نگاه کردم.

سرم به شدت درد میکرد، چیزی یادم نمیومد.

خواستم از جام بلند شم که در با صدای تقی باز شد وشاهرخ سینی به دست داخل اتاق شد.

با دیدن من لبخند خسته ای زد وگفت: بیدار شدی؟

به طرفم قدمی برداشت وسینی رو روی میز گذاشت وکنارم نشست .

حالا همه چیز عین یه فیلم که توی پرده ی سینما پخش میشداز جلوی چشمم گذشت.

سرمو پایین انداختم و بغضم رو قورت دادم و گفتم: شاهرخ...

دستی به گردنش کشید و گفت: دیگه نمی دارم نزدیکت بشه تا موقعی که خودت بخوای.

با صدای ضعیفی گفتم: قول میدی؟

- آره قول میدم خواهر کوچیکه.

سرمو که بالا آوردم قطره اشکی لجوجانه توی صورتم راه گرفت.

آهی کشید و با نوک انگشت اشکم رو پاک کرد و گفت: نبینم این مرواریدا رو بریزیا... حالا پاشو یکم غذا بخور ...

- میل ندارم.

- میل ندارم چیه تو سه روزه که چیزی نخوردی ضعف میکنی.

سینی رو از رو میز برداشت و شروع کرد به لقمه گرفتن.

لقمه رو به طرفم گرفت و گفت: بخور که الاناست سرکله ی نفیسه خانم پیدا بشه .

با تعجب گفتم: مگه اینجاست.

- آره... کل شیو بالا سرت بیدار بود.

سرمو پایین انداختم و گفتم: باعث زحمت هردو تاتون شدم.

اخم تصنعی کرد و گفت: نفیسه خانمو نمی دونم ولی من دیگه نمی خوام از این حرفا بشنوم.

از جاش بلند شد که گفتم: کجا؟؟؟

- میام برم لباس عوض کنم.

شرمنده نگاش کردم و گفتم: شاهرخ.

به طرفم برگشت: جانم

نگاهی بهش کردم و گفتم: به خاطر همه چیز ممنون.

توی بالکن نشسته بودم و به بخار که از چایی تو هوا پخش میشد نگاه میکرد.

دستم رو دور فنجان گذاشتم و گرمی شو به جون خریدم.

الان درست یک هفته از عمارت دور بودم.

شاید دیوونگی بود ولی دلم میخواست توی اون عمارت باشم.

یعنی الان تارکام چی کار میکرد؟

رفتن و نرفتن من براش مهم بود؟

پوزخندی به افکارم زدم مطمئنا اون به آخرین چیزی که فکر میکرد من بودم.

"دلتنگ که باشی"

"آدم دیگری میشوی"

"خشن تری"

"عصبی تری"

"تلخ تری"

"و جالبتر اینکه با اطرافیان"

هم کاری نداری"

"همه ی اینا رو نگه میداری"

"ودقیقا"

"سر کسی خالی میکنی"

"که دلتنگش هستی"

پارت هفتاد و هشتم

سلنا

صدای دادهای پیاپیشون از بیرون میومد.

دستم روی گوشام گذاشتم تا چیزی نشنوم.

درباصدای بدی باز شد و به دیوار برخورد کرد .

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم .

چرا اومده بود اون که به چیزی که میخواست رسید.

قدمی جلو گذاشت که شاهرخ جلوش وایستاد.

با دست کنارش زد که شاهرخ گفت: چی از جونش میخوای؟

- هیچی نمی خوام فقط برگرده.

شاهرخ پوزخندی زد و گفت: دیگه می خوای چه بازی سرش دربیاری؟

- من دیگه باهاش کاری ندارم

- خوب راحتش بذار.

- نمی تونم.

- چرا میتونی همون طور که هلمما رو ولش کردی.

حرصی قدمی به سمت شاهرخ برداشت وگفت: اون موضوع به سلنا هیچ ربطی نداره.

- چرا داره وقتی از سلنا برای گیر انداختن قاتل هلمما استفاده کرده ربط پیدا کرد.....

ناباور بینشون ایستاده بودم وبهشون نگاه میکردم.

شاهرخ که انگار تازه فهمیده بود منم اونجا وجود دارم نگران قدمی به سمتم برداشت .

قطرهاشکی رو صورتم چکید

دستم بالا گرفتم وگفتم: جلو نیاتوهم میدونستی وچیزی نگفتی؟

- سلنا بذار توضیح بدم من خودم سعی کردم جلوشو بگیرم اما.....

- اماچی...ها...ازخودم بدم میاد که ساده بهتون اعتماد کردم....

مانتومو از روی تخت برداشتم که شاهرخ گفت: کجا؟

- میرم یه جایی که بشه به آدماش اعتماد کردولی بعید بدونم بشه همچین آدمی پیدا کرد.

به طرف در رفتم که تارکام جلوم ایستاد.

سرمو بالا آوردم وگفتم: بکش کنار مرد که بوی نامردیت همجا رو برداشته.

ازکنارش گذشتم واز در بیرون زدم .

محوطه رو با قدمای بلند رد کردم در رو باز کردم وبا دیدن شخص پشت در سرجام میخکوب شدم.

به چشمای سرخش نگاه کردم خواستم در ببندم که با یه هل بازش کرد.

جلوش وایستادم وگفتم: بیا بریم داداشخواهش میکنم.

نگاهی بهم کرد وگفت: نه من هنوز یه خورده حساب اینجا دارم.

منو کنار زد که گفتم: کجا بودی این همه وقت که حالا ادعای مردونگیت میشه.

به طرفم برگشت وناپاور نگام کرد.

- نمیخوام باهاش درگیر بشی.

- چرا طرفشو می گیری؟

- هنوزم نمی دونم.

- ولی من می دونم ولی باید باهاش تصویه حساب کنم .

اینو گفت وبا قدمای محکم وارد خونه شد.

به خودم اومدم وبه طرف خونه دویدم.

پارت هفتاد و نهم

سلنا

به طرف اتاق رفتم،صداشونو واضح میشنیدم.

درو باز کردم و متوجه ی سامان شدم که یقه ی تارکام رو گرفته بود و محکم به صورتش مشت میزد.

تارکام هیچ عکس العملی نشون نمی داد حتی از خودش دفاع هم نمی کرد.

شاهرخ سعی میکرد که جداشون کنه اما موفق نبود.

به طرف سامان رفتم و دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: تمومش کن سامان.

دستمو کنار زد که سکندری خوردم و به صندلی چسبیدم و تعادلمو حفظ کردم.

سامان محکم تارکام رو به قفسه ی کتابخونه ی بزرگی که پشت سرش بود کوبید.

سرمو بالا آوردم و با صدای ضعیفی گفتم: ساماننن.

متوجه ی قفسه شدم که در حال افتادن بود.

تارکام زود به خودش اومد و سامان رو به عقب هل داد.

قفسه با صدای بدی افتاد.....

روی زمین زانو زدم و اشکام روی صورتم چکید.

شاهرخ و سامان نا باور به تارکام که جسم بی جونش زیر قفسه مونده بود نگاه میکردند.

شاهرخ به طرف تارکام دوید دستشو زیر قفسه گذاشت ولی نتونست بلندش کنه.

با حرص رو به سامان داد زد: چرا خُشکت زده بیا کمک.

ولی سامان از جاش تکون نخورد...

با داد شاهرخ سامان به خودش اومد و به طرف قفسه رفت.

قفسه رو از جا بلند کردند .

به طرف تارکام رفتم، از سرش خون زیادی رفته بود.

شاهرخ خواست جا به جاش کنه که داد زدم: نهههه... تکونش نده...

شاهرخ نگران از جاش بلند شد داشت با جایی تماس میگرفت.

حالم اصلا خوب نبود، انگار تموم علم پزشکیم نابود شده بود.

نبضشو گرفتم کند میزد.

رو به شاهرخ گفتم: باید یه جووری جلوی خون ریزی رو بگیرم.

شاهرخ کلافه دستی به گردنش کشید و گفت: زنگ زدم اورژانس الان میرسن.

-دیر میشه شاهرخ... دیررررر...

-باشه هر کاری بگی میکنم..

روی صندلیه بیمارستان نشسته بودم و به مردمی که توی سالن حرکت میکردن نگاه میکردم.

شاهرخ کلافه به نظر میرسید.

از سامان خبری نبود نمی دونستم کجا رفته.

به محض خروج پزشک به طرفش رفتم.

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم: دکتر حالش چطوره؟

-عملش موفقیت آمیز بود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و روی صندلی نشستم.

پارت هشتادم

سلنا

همه جا تاریک بود و دود غلیظی همه ی محیط رو فرا گرفته بود.

به سختی میشد اطراف رو دید، سردرگم جلو میرفتم و داد میزد.

متوجه ی عده ای شدم که سیاه پوشیده بودن و بلند گریه میکردن.

ترسیده بودم ،سعی کردم حرف بزnm ولی کلمات نامفهومی از دهنم بیرون میومد.

به آدما نگاه کردم شاید فرد آشنایی رو پیدا کنم ولی همشون صورت هاشون پوشیده بود.

از پشت صدایی شنیدم ...

یکی صدام میکرد:

سلنا.....

به عقب برگشتم تا منبع صدا رو پیدا کنم.

- سلنا کمکم کن.....نرو....

کلافه بودم نمی تونستم ازش بپرسم کجاست.

قدرت هرکاری ازم سلب شده بود.

دیوانه وار شروع کردم به دویدن.

صدا هر لحظه دورتر و دورتر میشد.

نمی دونستم چرا نمی خواستم از اون صدا که برام از هر صدایی آشناتر بود دور بشم.

ناگهان تو جام ایستادم .

همه جا شروع کرد به لرزیدن.

از ترس اینبار با تمام قوام داد زدم.....

از خواب پریدم و پیریشون به اطرافم نگاه کردم که متوجه ی چهره ی نگران شاهرخ شدم.

- آروم باش....نترس..کابووس دیدی.

کمی توی خودم جمع شدم تمام بدنم میلرزید.

با صدایی مرتعش گفتم: تارکام خوبه؟

نمی دونم چرا این طور بی وقفه ازش پرسیدم.

شاید میترسیدم حالش بدتر شده باشه.

سرشو پایین انداخت وگفت: فعلا که تغییری نکرده.

نالیدم: آخه چرا بهوش نمید ..

- نمی دونم....

- شاهرخ میترسم خیلی میترسم.

نپرسید از کی؟ نپرسید از چی؟

فقط گفت:

تا زمانی که هستم از هیچی نترس.

دستمو کشید و منو توی آغوشش کشید.

شاید هر زمان دیگه ای بود پشش میزد و شایدم از دستش عصبانی میشدم ولی حالا به آغوش برادرانش احتیاج داشتم.

بعد از اینکه راحت توی بغلش گریه کردم عقب کشیدم که نگاهی بهم کرد وگفت: بهتری؟

خوب بودم ..معلومه که نه ...ولی دیگه نمی لرزیدم.

- ممنونبهترم.

- چرا نمی ری خونه؟؟

- اینجا خیالم راحتتره .

- موندنت اینجا کمکی نمی کنه برو استراحت کن.

- نه لزومی نداره.

- چرا با خودتم لج می کنی؟

- لج نمی کنم فقط

- فقط چینترس اون مرد جا زدن نیست.

بغضی که دوباره تو گلوم جاگیر شده بود رو عقب روندم از جام بلند شدم.

- کجا؟؟؟

-میرم نماز بخونم زود برمی گردم.

شاهرخ سری تگون داد و دیگه حرفی نزد.

پارت هشتادویکم

سلنا

زانو هام رو توی بغلم گرفتم و به سنگ سفید روبروم زل زدم...

قطرات اشکم بدون اجازه روی صورتم می ریختن.

بطری رو برداشتم و آهسته رو سنگ ریختم.

دستم رو روی سنگ سرد کشیدم و به حرف اومدم

"خیلی وقته به دیدنت نیومده بودم نه؟"

با پشت دست اشکام رو پاک کردم.

"ازت دلخورمخیلی دلخورم..

لابد میپرسی برای چی؟"

"چون خیلی بی کسم....چون تو همه کسم بودی"

"خیلی سخته همه کست اونی که یه عمر پشتت بود اینجوری بره وتنهات بزاره"

"میدونی بدعادتتم کردی بد رفتی..."

"اینقدر برات سخت بود که منو هم با خودت ببری"

"خیلی زود رفتی خیلی"

"میدونی بعضیا بدون اینکه بهشون اجازه بدی وارد قلبت میشن و بیرونم نمیرن"

"گاهیم همون آدما برخلاف تصویرت میشن همه دنیات"

بغضی که تو گلوم بود ترکید وبه حق افتادم.

"بابا دلم برات تنگه.....بابا میدونی همه دنیام شده مردی که فکر میکردم بعد تو میشه بهش تکیه کرد"

"میدونی بهم بد کرده ولی این دل بی صاحب بهونه میگیره"

"میدونی وقتی دکتر امروز بهم گفت اگه بهوش نیاد میره کمالین قلب بنای ناسازگاری برداشت"

چنگی به سینم زدم

"ای کاش پیشم بودی وبهم میگفتی چی درسته چی غلط"

"ای کاش دستی به سرم میکشیدی ومیگفتی:سلنا دخترکم گریه نکن....."

"حالا کجایی چرا بلند نمی شی ..."

"ببین دوردانت داره گریه میکنه.....ببین"

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و زار زدم.

حالم اصلا خوب نبود و تمام حسای بد دنیا بهم هجوم آورده بودن.

به نشستن دستی رو شونم سرم رو بالا آوردم و به دخترک کوچکی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

با چشمای مشکی درشتش نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و گفت: خانم گل میخرید.

تازه متوجه ی گلای تو دستش شدم.

به طرفم قدم برداشت و با دستای کوچیکش اشکام رو پاک کرد و گفت: اگه گریه کنی اونم ناراحت میشه.

- کی ناراحت میشه؟

- همون آقاهه که اینجا خوابیده.

به سنگ قبر بابا نگاه کردم...

لبخندی زدم و گفتم: باشه سعی میکنم.

به گلاش اشاره کردم و گفتم: حالا نمی خوای از گلات بهم بدی.

سرش رو تکون داد و گفت: چرا.. چرا...چند تا بدم؟

- دوتا.

دوتا جدا کرد و به سمتم گرفت گلا رو ازش گرفتم و اسکناسی بهش دادم.

نگاهی بهم کرد و گفت: آخه این پول همه ی گلاسات؟

- اشکالی نداره به عنوان هدیه ازم قبول کن.

- آخه....

با صدای فردی که بلند اسمشو میگفت سر سری خداحافظی کرد و رفت.

به مسیر رفتنش نگاه کردم و زمزمه کردم کاش تو دنیای کودکیمون میموندیم.

پارت هشتاد و دوم

سلنا

بی هدف بین قبرا قدم میزدیم نمی دونستم چمه وچی میخوام.

فقط میخواستم هرطور شده این بغض لعنتی ول کنم.

- سلنا.....

با صداش به عقب برگشتم توی یک قدمیم ایستاده بود و اخماش توهم بود.

باید بهش میگفتم اخماشو دوست ندارم.

دستم گرفت وگفت: کجایی تو دختر...زمین وزمانو بهم دوختم تا پیدات کنم.

سرمو پایین انداختم که گفت: اومده بودی اینجا چیکار؟

- فکر میکنی برای چی اومدم؟

- پس چرا تنها اومدی؟

تلخ شدم وگفتم: چون تنهام.

نگاهش نشون از رنجیده شدنش میداد:

پس من اینجا برگ چغندریم.

- تاکی میخوای زندگیتو ول کنی بیفتی دنبال من.

- باشه اگه ناراحتی میرم پی کارم ولی تا به هوش اومدن تارکام تحمل کن.

- من منظورم این نبودشاهرخ.

- ا پس منظورتو واضح تر میگی.

- خواهش میکنم تمومش کن.

- من چیزی رو شروع نکردم.

حرصی نگاش کردم که لبخندی زد وگفت: حالا نمی خوای بیای؟

ازش ممنون بودم که بیشتر از این کشش نداد: کجا؟؟؟

- بیا بهت میگم.

باهاش هم قدم شدم.

توی راه حرفی نزدم وشاهرخ هم سکوت کرد.

عجیب توی فکر بودو این باعث میشد که دلشوره بگیرم.

ماشین رو جای دنجی پارک کرد وپیاده شد.

از ماشین پیاده شدم وبه دور واطراف نگاه کردم..

دستمو کشید وبا خودش همرام کرد .

با دیدن آبشاری که روبه روم بودلبخندی رو روی صورتم نشست.

نگاهی بهم کرد وگفت: صداس آبشار بهم آرامش میده

- آره منم عاشق صدای آبشارم.

چشام رو بستم ونفسی کشیدم ناخودآگاه یاد روزی افتادم که با سینا بی خبر به آبشار رفته بودیم وتارکام اون روز عصبانی شده بود.

سرمو پایین انداختم وسعی کردم بغض مزاحمی که دوباره جاشو تو گلوم خوش کرده بود قورت بدم.

- شاهرخ میشه بریم بیمارستان.

نگاهی بهم کرد وگفت:به خاطر اینکه حالت بهتر بشه آوردمت اینجا حالا که نمی خوای باشه بریم.

نگاهی به آبشار انداختم وهمراه شاهرخ سوار ماشین شدم.

ماشین رو جلوی بیمارستان نگه داشت .

از ماشین پیاده شدم وبا قدمای تند وارد بیمارستان شدم.

با دیدن فردی که روی صندلی بیمارستان نشسته بود اخمام توی هم رفت.

میدونستم باید خیلی چیزا رو تحمل کنم.

با دیدن من از جاش بلند شد .

نگاهی پر خشم حوالم کرد وگفت:خوش میگذره بهت؟

فردی پشت سرم قرار گرفت که ندیده میدونستم شاهرخه .

مثل همیشه حمایت کرد وگفت: جایی نبود که بهش خوش بگذره.

پوزخندی زد وگفت: برادر زاده ی من روی این تخت خوابیده و معلوم نبود این دختر کجا دنبال خوشگذرونیشه.

- این دختر اسم داره عمه خانم اسمشم سلناست.

- تو چرا کاسه داغ تراز آش شدهنترس تو رو هم تا روی این تخت خوابونه دست نمی کشه.

حرفاش عین خنجر تو قلبم می نشست.

دستمو به دیوار گرفتم که جلوی این آدم نقش زمین نشم.

دلم یکم آرامش میخواست ...میخواستم بخوابم ودیگه بیدار نشم.

شاهرخ کمکم کرد تا روی صندلی بشینم

نگران نگام کرد وگفت : حالت خوبه؟

- آره خوبم.

- سعی کن حرفایی رو که شنیدی فراموش کنی.

- آخه چطور.....منم آدمم شاهرخ.

- میدونم سخته ولی نشد نداره.

نمی دونم چطور شد که بهش تکیه کردم وگفتم: قول میدی تنهام نداری.

دستی روی سرم کشید وگفت:

قول میدم.

پارت هشتادو سوم

سلنا

کنارم روی صندلی سالن نشست .

نیم نگاهی بهش کردم بیحرف سرمو به دیوار تکیه دادم.

با صدایش که مورد خطابم قرار میداد سرمو به طرفش برگردوندم.

- چرا نمی خوای دست از سرش برداری؟

مکشی کردم گفتم: چون اون شوهرمه....

پوزخندی زد وگفت: شوهر... فکر کردی نمی دونم چرا زن صیغه ای تارکام شدی.

حرفش عین پتکی به سرم بود چرا ولم نمی کرد.

-برام مهم نیست که شما چطور فکر می کنیدمن تا بهوش اومدن تارکام اینجا میمونم.

ازجام بلند شدم که گفتم: باشه هر طور میلته فقط تا اون موقع برادرتم هم باید تو زندون آب خنک بخوره.

دستمو به دیوار گرفتم وگفتم: چی؟؟

تکیه شو به صندلی داد وگفت: انتظار نداشتی که آزاد بذارمش.

سرخوردم وروی زمین نشستم ،حالا باید چیکار میکردم.

نگاهی به من که با حال نزار روی زمین نشسته بودم انداخت وگفت: میتونیم با هم معامله ای کنیم.

با صدایی که خودم هم به زور میشنیدم گفتم: چه معامله ای؟

نگاشو از من گرفت وگفت: از زندگی تارکام برو بیرون .

جوری برو که هیچ رد و نشونی ازت نباشه منم در عوض برادرتو آزاد میکنم.

لبای خشکمو روی هم گذاشتم تا دوباره این بغض نشکنه وجلوی این زن که بویی از انسانیت نبرده رسوا نشم .

باید چیکار میکردم میموندم و برادرمو نادیده میگرفتم یا میرفتم ومیدان رو دو دستی تقدیمش میکردم.

همون طور که از جاش بلند میشد گفتم: تا فردا تصمیمتو بگیر

نگاهی بهش کردم چرا آدمای این عمارت میبردن ومیدوختن وتنت میکردن.

چرا بی رحمانه حکم صادر میدادن و قصاص میکردن.

سرمو به طرف آسمون گرفتم ونالیدم:خدایا!!!!پسس کجایی؟

*****شاهرخ

وارد بیمارستان شدم وبا قدمای بلند خودمو به سالن رسوندم .

دوست نداشتم سلنا با عمه خانم تنها بمونه.

با دیدن سلنا که روی زمین زانو زده بود و گریه میکرد ناخودآگاه به طرفش دویدم.

کنارش زانو زدم وگفتم: حالت خوبه سلنا؟

نگاهی بهم کردو با بغض گفت: منو از اینجا میبری؟

- باشه ...باشه آروم باش.

دستشو گرفتم واز زمین بلندش کردم.

از بیمارستان بیرون زدیم ،کمکش کردم تا سوار ماشین شه.

سوار ماشین شدم وحرکت کردم.

چیزی نمی گفت فقط بیرون رو نگاه میکرد .

نمی دونم عمه خانم چی بهش گفته بود که این همه بهمش ریخته بود.

کنار قهوه خونه ای نگه داشتم که به طرفم برگشت.

- چرا اومدی اینجا؟

- پیاده شو باید باهم حرف بزنیم.

- من حرفی ندارم.

- لڄ نڪن سلنا پياده شو.

بالاخره راضي شدو از ماشين پياده شد.

همراش میزی رو توی دنج ترين جا اشغال کردم.

- چیزی ميل داری؟

- نه ممنون.

- ولی من قهوه سفارش میدم.

چیزی نگفت.

- نمی خوای حرف بزنی؟

نگاهی بهم کرد وگفت: میشه برام يه بلیط تهیه کنی.

بهت زده گفتم: چی؟؟

- میخوام برم شاهرخ.

- دیونه شدی ... کجا؟؟؟

- بهت میگم.

- پس تارکام چی؟

- اون بدون من زندگیش بهتره...

- بذار بهوش بیاد بعدا میتونی بری.

- اگه کمکم نکنی خودم جوړی میرم که نفهمی.

دستامو بالا بردم وگفتم: باشه..باشه... تسلیم.

سرشو پایین انداخت و دیگه حرفی نزد.

پارت هشتاد و چهارم

سلنا

کنارش روی صندلی نشستم و به جسم بی جونش زیر اون دستگاه ها نگاه کردم.

واقعا این مرد خشن من بود .

پس چرا روی این تخت خوابیده بود و چشاشو وا نمی کرد.

دستمو به طرف دستش بردم و محکم توی دستام گرفتمش.

رو کردم سمتش و گفتم: کجایی تارکام خسته ام خیلی خسته م دیگه نمی کشم چرا بلند نمی شی بسمه به

خدا... دیگه طاقت ندارم... میدونی تارکام عمه خانم میگه من مسبب این حالت... منم که باعث شدم روی این تخت

باشی... میگه باید از زندگیت برم... تو پاشو بگو چیکار... پاشو بگو برم یا بمونم....

شاهرخ میگه فرار کردن راه حل نیست... نمی دونم چیکار کنم....

بغضم بالاخره شکست اشکام روون شد.

تارکام میای جامونو عوض کنیم میخوام بخوابم.... آروم بی دقدقه....

لبخند پر دردی زدم و گفتم: میبینی تارکام... توام دوست نداری جاتو باهام عوض کنی... میدونی تصمیم گرفتم اگه بلند

نشی برم میخوام به خودم بفهمونم که تارکامی وجود نداشته... ولی راستش نمی تونم به خودم که نمی تونم دروغ

بگم ... آره منه احمق تازه فهمیدم که دلم رو بهت دادم تازه فهمیدم جاش خالیه... نمی خوام ازت پشش بگیرم فقط

میگم مواظب دلم باش....

سرمو رو به بالا گرفتم و گفتم:

خدایا راضیم به رضات فقط بهترینا رو براش میخوام دیگه خودم چیزی نمیخوام.

سرمو روی تخت گذاشتم و هق هقم تنها صدایی بود که سکوت اتاقو میشکست.

"گاهی اونقدر قشنگ گریه میکنی که حتی دل خودت هم برای خودت میسوزه"

از اتاق بیرون زدم ومتوجه ی شاهرخ شدم ...

روی صندلی خوابش برده بود .

وقتی فهمید که به خاطر حرف عمه خانم میخوام برم دعوا راه انداخت وگفت که نمیزارم بری.

وقتی گفتم مثل همیشه پشتتم شک نکردم ولی تا کی میتونست ازم دفاع کنه...

بهش نگاه کردم شاید دیگه هیچ کدوم از این آدما رو نمی دیدم.

زیر لب زمزمه کردم: شاهرخ مواظب تارکام باش....

مسخ وبی حس به طرف خروجی بیمارستان حرکت کردم وسوار تاکسی شدم.

راننده: خانم کجا تشریف میبرید؟

- ترمینال.

سرشو تکیه داد وحرکت کرد .

سرمو به شیشه تکیه دادم، بی حال بودم چشامو بستم ودیگه به چیزی جز تارکام فکر نکردم.....

دانای کل

جلوی اتاق قدم رو میرفت ومدام چیزی زیر لب با خودش تکرار میکرد.

از صبح خبری از سلنا نداشت واین موضوع و از طرف دیگه دلشورش کلافش کرده بود.

با دیدن دکتر وپرستاری که با عجله وارد اتاق تارکام میشدن به طرف اتاق دوید.

پشت شیشه متوجه ی خط صاف روی دستگاه کاردیوگراف شد.

شوک هایی که بی وقفه بر روی تن تارکام مینشت توان ازش گرفته بود.

به دیوار تکیه داد ولی نتوانست روی پاهایش بایستد.

روی زمین سرخورد و به زور زمزمه کرد: خدایا .. نه ...

پارت هشتادوپنجم

سلنا

دو سال بعد

باخستگی روی صندلی ولو شدم.

دیگه نایی برام نموده بود، از صبح سرپا بودم و تازه وقت کرده بودم کمی استراحت کنم.

متوجه ی آرزو شدم که به طرفم میومد.

با دیدن من گفت: سلنا تو اینجا یی!

- پس میخواستی کجا باشم ...دیگه دارم هلاک میشم.

- منم همین طور....

روی صندلی نشست که گفتم: می دونی نفیسه کجاست؟؟

لبخندشیطننت باری زد وگفت: مثل همیشه اتاق ۱۵۷

سری به نشونه ی تاسف تگون دادم وگفتم: آقای کریمی بفهمه

با تیپا از بیمارستان بیرونش میکنه.

- آره منم همینو بهش گفتم ولی گفت تا تو رو داره غم نداره.....
راستی آقای کریمی کارت داشت.

- نفهمیدی چیکار داشت؟

- نه به من که چیزی نگفت ولی مطمئنا به خاطر اون موضوعه....

اخمی کردم و گفتم: چرا دست از سرم برنمی داره.....

آرزو تکیه شو به صندلی داد و گفت: خب حق داره بدبخت
یه بار بهش فکر کن....مردبه این آقای، پول دار، خوشتیپ....

- خبه..خبه اگه خیلی دلت میخواد خودت برو زنش شو....

- حیف که نمی شه ...انوقت اگه پرهام بفهمه سرمو میزازه لای گیتون.

- با یادآوری پرهام لبخندی زدم و گفتم: چی شد تونست با پدرت حرف بزنه...

- نه بابا از این آبی گرم نمی شه میترسم آخر خودم برم خواستگاریش.

ناخودآگاه آرزو رو با کت وشلوار ودست گل تصور کردم وپقی زدم زیر خنده.

آرزو هم با اخم گفت: مرض ...نخند.

با صدای نفیسه که داشت به طرفمون میومد دست از خنده کشیدم.

نفیسه: به چی میخندی بگو منم بخندم.

- اخبارو یه بار پخش میکنن نفیسه جان...خوش گذشت پیش یار.

- به کوری چشم حسودا بله...

آرزو: ایششش....حالا چی داره که حسودیمون بشه.

- دیدنش چشم بصیرت میخواد که شما ندارید.

آرزو اومد جوابشو بده که صدای آقای کریمی رو شنیدم.

- خانما چه خبرتونه بیمارستان رو گذاشتین رو سرتون.

سه تایمون سرمو انداختیم پایین و گفتیم: معذرت میخوایم دیگه تکرار نمی شه.

کریمی: این دفعه اشکالی نداره ...راستی خانم صالحی همرا من بیاد باهاتون کار دارم.

حرفی نزدم که آرزو به جلو هلم داد و گفت: برو خوش بگذره.

چشم غره ای به آرزو رفتم و گفتم: باشه حتما.

دنبالش حرکت کردم.....جلوی اتاقش ایستاد و درو باز کرد.

کریمی: بفرمایید.

وارد اتاق شدم پشت میزش نشست و گفت: نمی شنید.

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم: راحتتم.....کارتونو بگید.

- ولی من ناراحتم.

- من مسئول ناراحتیتون نیستم.

پوفی کشید و گفت:باشه هرطور راحتید...میخواستم بگم به پیشنهادم فکر کردید.

- نه....

از قاطیعت کلامم یکه خورد ولی خودشو نباخت.

-میتونم بپرسم برای چی؟

- من که دلیم رو گفتم.

- دلیلتون قانع کننده نبود.

- باور کنید من وشما به هم نمی خوریم...منو فراموش کنید وبرید دنبال کسی که بتونه همسر خوبی براتون باشه.

- نمی تونم خانم صالحی تا دلیلتون قانع کننده نباشه نمیتونم....شما یه بار بهم فرصت بدین تا خودمو ثابت کنم.

- من که میدونم آخر این ماجرا به یه نه ختم میشه نمی تونم بهتون فرصت بدم.

- آخه چی تو من دیدید که این قدر رو حرفتون پافشاری می کنید.

- هیچی آقای کریمی ...این خودمنم که مشکل دارم....ببخشید من باید برمکار دارم.

به طرف در رفتم واز اتاق بیرون زدم.

پارت هشتاد و هشتم

سلنا

آرزو کلافه پرونده رو انداخت روی میز وموهاشو از صورتش عقب زد.

انگار سنگینی نگاه منو حس کرد که به طرفم برگشت وگفت: هان؟

لبخندی به حرص خوردنش زدم وگفتم: باز چته ؟

خودشو روی صندلی ولو کرد وگفت: مردک دیوانه روانیم کرد ..نمیداشت معاینه ش کنم.

- چرا ؟

- محض اِرا...من چه بدونم چه مرگشه...فقط نمیداشت بهش نزدیک بشم.

- حالا مشکلش چیه؟

- خون ریزی معده داشته...دیونه با خودشم مشکل داره.

- حالا بیخیالش چرا اینقدر عصبانی میشی.

دستشو بالا آورد وگفت: تروخدا دفعه ی بعد خودت برو برا معاینشاگه منو بکشنن بالا سرش نمی رم.

سعی کردم خندمو قورت بدم چون اگه آرزو میدید سرمو از تنم جدا میکرد.

- میری؟؟

- باشهباشه....خودم میرم.

پريد طرفم و محکم منو تو بغلش چلوند و گفت:نوکرتم به مولا...

از بغلش ببرون اومدم و پرونده رو برداشتم و گفتم:حالا اتاقش کدومه؟

-اتاق ۱۳۴

اوهومی گفتم و از استیشن خارج شدم.

به طرف خروجی بیمارستان حرکت کردم که متوجه هدیه شدم ،که خرامان خرامان توی سالن قدم برمیداشت.

هدیه دختر آقای تاجیک صاحب بیمارستانی بود که با آقای کریمی شریک بودن..

منم از طریق آقای کریمی که دوست سامان بود اینجا مشغول شده بودم و به قول نفیسه پارتی کلفتی داشتم.

راهمو کج کردم که باهاش برخوردی نداسته باشم.

نمی دونم چیشد ولی وقتی به خودم اومدم مقابل اتاق ۱۳۴ بودم.

به طرف اتاق حرکت کردم و تقه ای به در زدم ولی جوابی نشنیدم.

آروم درو باز کردم و وارد اتاق شدم .

به محض ورودم متوجه ش شدم که جلوی پنجره ایستاده بود و به محوطه نگاه میکرد.

پارت هشتاد و هفتم

سلنا

انگار متوجه م نشده بود که همچنان به بیرون نگاه میکرد.

به طرفش رفتم و توی یک قدمیش ایستادم و گفتم: چرا نمیذارید معاینتون کنن؟

حرفی نزد و همچنان سکوت کرد.

- نمی دونم چه اتفاقی براتون افتاده یا مشکلتون چیه ولی این راه حلش نیست.

به خودم جرئت دادم و قدمی جلو گذاشتم و دستشو گرفتم: با شمام آقا.

دستشو با ضرب بیرون کشید و گفت: بدون اینکه بهم دست بزنی هم میتونی حرفتو بگی.

- وقتی جوابمو نمی دید چه انتظاری دارید.

- من به دلسوزی هیچ کدوم از شما احتیاجی ندارم.

- دلسوزی نیست وظیفه س.

- شما هیچ وظیفه ای ندارید چون من سالمم.

- پس توی بیمارستان چی کار میکنید؟

- برای دیدن تو مجبور بودم دروغ سرهم کنم.

- برای دیدن من!!؟

- آره

پوزخندی زدم و گفتم: فکر کنم حالتون خوش نیست باید دکتر معالجتون رو خبر کنم....

به طرف در رفتم که صداش متوقفم کرد .

- وایستا باهات حرف دارم.

سرجام وایستادم، به طرفم برگشت که با دیدنش سرجام میخکوب شدم.

خواستم حرفی بزنم ولی جز کلمات گنگ و نامفهوم از دهنم خارج نمی شد.

اینبار اون بود که با پوزخند نگام میکرد: چیه ترسیدی؟؟

- تو....چطور...

- آره زندهم...نمردم..

از اتاق بیرون زدم وبا قدمای ناهماهنگ به طرف استیشن حرکت کردم.

هنوزم گیج بودم

روی صندلی نشستم ودستم رو روی صورتم قرار دارم.

دوسال از اونجا دور بودم حالا چطور میتونستم برگردم.

نه نه امکانش وجودنداشت ...

با نشستن دستی روی شونم تند از جام بلند شدم.

آرزو: نترس منم سلنا....

نفسمو بیرون دادم که گفت: ترسیدی؟؟

- تو کی اومدی؟؟

- همین الان ...مشکلی پیش اومده.

- نه...نه ...خوبم.

با اینکه قانع نشده بودم گفت: باشه...فکر کنم خسته شدی بهتره بری.

از خدا خواسته قبول کردم واز بیمارستان بیرون زدم .

مسیر بیمارستان به خونه رو پیاده رفتم .

به حرفای اون مرد فکر میکردم وبه این دوسال.

نمی دونم کی به خونه رسیدم ولی وقتی به خودم اومدم جلوی در بودم.

زنگ در روفشردم ..باید فکر میکردم ممکن بود تمام حرفاش دروغ باشه ولی اگه راست بودچی....

پوفی کلافه کشیدم و با بازشدن در وارد خونه شدم .

پارت هشتادو هشتم

سلنا

در اتاقو باز کردم و وارد اتاق شدم.

روی تخت نشسته بود وتوی فکر بود.

قدمی جلو گذاشت که متوجه ام شد .

بدون اینکه برگرده گفت: پس تصمیمتو گرفتی.

- میخوام بدونمهمه چیزو.

- باید مطمئن شم برمی گردی.

- اونجا چیزی ندارم که دل خوش کنم.

پوزخندی زد وگفت: بعید میدونم.

- چطور بهتون اعتماد کنم؟

-بستگی به خودت داره.

- میشه اینقدر حرفتونو نپیچونید.

- نمی پیچونم فقط انتظار دارم کسی از ملاقاتمون خبری نداشته باشه.

- شما وقتی پا به اینجا گذاشتید مطمئنا ابایی از برملا شدن حرفاتون ندارید.

لبخندی زد وگفت: باید به انتخاب تارکام آفرین گفت.

- من کارای زیادی دارمپس حرفتونو بزنید.

- باشه میگم..... درست پنج سال پیش بود ،مردم برای روستا درخواست پزشک کردن...

خیلی ها برای خدمت داوطلبانه جلو اومدند ولی نمی دونم چه حکمتی تو کار بود که بیشتر از یه ماه دووم نمیآوردن...

تا اینکه پزشک جوونی همسن و سال خودت وارد اون روستا شد....

پشتکار ستودنی داشت ، بکه و تنها به کاراش رسیدگی میکرد.

مکشی کرد وگفت: من اون سالا برای عمه خانم کار میکردم .

یه جورایی آب و نونم از اونجا تامین می شد و تو عمارت رفت و آمد داشتم.

تارکام خان اون موقع مطیع اوامر پدرش بود و حرفش حرف پرش بود تا اینکه
موضوع ازدواجش به میون اومد.

پدرش و عمه خانم تصمیم داشتن دختری کسی رو که دستی توی سیاست داره براش بگیرن ولی با مخالفت تارکام خان روبه رو شدن.

جالب اینه که تارکام تو روی پدرش ایستاد و یه کلام گفت که به پزشک روستا علاقه مند شده.

- واقعا!!!!

-آره برا همه باور کردنش مشکل بود ولی بهادر خان خیلی راحت کنار اومد ولی مشکل اصلی عمه خانم بود که مخالف این ازدواج بود.

- تلاشیم برای منصرف کردن تارکام کرد؟

- آره ولی گوش تارکام خان بدهکار نبود....آخرم کار خودش رو کرد و هلمما خانم شد عروس اون خونه.

با شنیدن اسم هلمما یکه خوردم به کل این ماجرا رو فراموش کرده بودم.

- عمه خانم که دل خوشی از هلمما نداشت تمام تلاشو برای از میدون به در کردنه هلمما کرد ولی نمی دونم چطور مدارگی به دسته هلمما رسیده بود که بر علیه عمه خانم بود.

-چه مدارگی؟

-منم چیزی از اون مدارک نمی دونستم ولی عمه خانم برای مدتی به خاطر اون مدارک مخالفتشو با هلمما کنار گذاشت ،اما وقتی خبر باردار بودن هلمما توی عمارت پیچید عمه خانم که دیگه منافعتشو در خطر میدید تنها راه رو کشتن هلمما و پچش دونست.

بابهت بهش نگاه میکردم.
عمه خانم چطور میتونست به مرگ یه ادم و یه بچه ی معصوم فکر کنه.

-دقیق اون روز یادمه.....اون ماشینه مچاله شده و اون خونا..

-نتونستن مدرکی پیدا کنن؟؟

-چرا...اتفاقا فردی رو گرفته بودن ولی بخاطر نبود مدارک آزادش کردن.

-اون فرد کی بود؟

-کوروش صالحی...

احساس کردم سطل آب سردی رو روی سرم خالی کردم.

-آخه چطور ممکنه....داری دروغ میگی....

-نه...عینه حقیقته..

-اخه پدر ناتنیه من چرا باید این کارو کنه؟

-به خاطر پول.....به خاطر ثروت.

عین دیوونه ها خندیدم وگفتم:چه هدفی از گفتن این حرفا داری؟

-هدفی ندارن... خودت میخواستی حقیقتو بدونی...

دستم رو گوشام گذاشتم و گفتم:دیگه نمیخوام بشنوم..

-نه...تا اینجاشو شنیدی...بقیشم باید بشنوی...

سه سال از اون ماجرا گذشت و تارکام مثل یه ببر زخمی دنبال قاتل هلمما و بچش گشت. نمی دونم چی شد که تو به عنوان پزشک به این روستا اومدی. عمه خانم که فهمیده بود تو دختر ناتنیه کوروشی خواست که تو رو از این روستا دور کنیم....برای همین دستور اتش زدن بهداری رو داد ولی با این کارش باعث باز شدن پای تو توی عمارت شد.

پارت هشتاد و نهم

سلنا

نگاهی بهش کردم و گفتم: ولی من هنوز نمی دونم چرا اینا رو به من میگین...شما میتونستین تمام این چیزا رو با خود تارکام در میون بذارید.

- من دوست ندارم اونا از زنده بودنم با خبر شن و در ضمن هنوز از مدارکی که دست هلمما خانم بود خبری نیست شما....

پریدم میون حرفش و گفتم: انتظار ندارید که من دنبال اون مدارک باشم.

- بستگی به خودتون داره .

- گیرم که بتونم اون مدارک رو بدست بیارم از کجا بدونم که در امان می مونم.

- اینم حرفیه ولی...

- ولی چی؟

- شما چقدر به تارکام علاقه دارید...

سرمو بالا آوردم و گفتم: چرا از فعل دارید استفاده میکنید.

- میخواین کتمان کنید که هنوزم بهش علاقه دارید.

- اینطور نیست....

- پس به خاطر تارکام هم شده برگردید.

- نمی تونم....

- می تونید برا همین همه چیزو بهتون گفتم.

- باید بهم فرصت بدید.

- باشه فقط خیلی زود باید تصمیمتونو بگیرید.

وارد اتاقم شدم و کیفمو روی میز انداختم .

روی تخت نشستم و دستام رو روی سرم قرار دارم.

نمی دونستم چیکار کنم واین حالم رو بدتر میکرد.

من که لجوجانه در حال پس زدن خاطراتم و فراموش کردنشون بودم چرا حالا که داشتم باهاشون کنار میومدم اینطور میشد.

تقه ای به در اتاق خورد و متقابلیش در باز شد و سامان توی چارچوب ایستاد.

با دیدنم گفت: سلام....اجازه هست

- بیا تو....

قدم به داخل اتاق گذاشت و گفت: میدونم که خسته ای اما باهات حرف دارم.

- چی؟؟؟

- آقای کریمی اینجا بود.

آنی سرمو بالا گرفتم و گفتم: چی؟؟

- چرا اینقدر تعجب کردی؟

- خب... خب آخه...

- بهت گفته بود نه؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: من جوابشو داده بودم.

- ولی به نظر اون منطقی نبود جوابت.

- من جوابم تغییری نمی کنه.

- چرا.... نکنه هنوزم به تارکام فکر میکنی.

حرفی نزدم که گفت: باشه به بابا میگم تو موافق نیستیولی نگفتی می خوام برگردی روستا؟؟

- خودمم نمی دونم....

- به حرف دلت گوش کن اگه تائیدش کرد درنگ نکن.

به حرف دلمآخه چطوری وقتی طی این دوسال بهش گفتم ساکت شو

نفهمیدم سامان کی رفت

روی تخت دراز کشیدم سعی کردم برای لحظه ای هم که شده به چیزی فکر نکنم .

پارت نودم

دانای کل

سکوت شب همه جارو فرا گرفته بود و دیگر از ازدحام وهمهمه خبری نبود.

تنها چیزی که به چشم دیده می شد نور چراغ خانه ها بود.

لبه ی بلندی نشسته بود و نگاهش خیره به شهر و حواش در سالهای دور قدم میزد.

خنکی نسیم حالش را بهتر میکرد.

چه خوب بود عشق را تجربه کرده بود و چه بد که مهلتش کم بود.

با نشستن دستی بر شانه اش از خاطراتش جدا شد و چشمانش را در چشمان دوست چندین چند ساله اش انداخت.

- سردت نیست؟

- یه کم....

- میخوای برگردیم؟

- نه....

- خیلی بهش فکر نکن.

- نمی شه وقتی جزوی از زندگیت میشن فکر کردن بهشون یه درده و فکر نکردن بهشون هزار درد.

- مطمئنی می خوای ببینیش؟

- آره....

حرف قاطعش جای تردیدی نداشت.

برای عوض کردن موضوع گفت: قهوه میخوری؟

-پس بلند شو

دستش را به طرفش گرفت و او را بلند کرد.

کنار هم قدم میزدن اگر کسی آنها را تماشا میکرد به حال آنها قبطه میخورد اما کسی از دلشان باخبر نبود.

سلنا

دستامو روی گوشام گذاشتم و داد زدم: سامان پاشو در رو باز کن ببین کیه.

صدای سامان رو از هال شنیدم:

خودت باز کن من دستم بنده.

کتابارو با حرص روی میز انداختم و از اتاق بیرون زدم.

سامان روی مبل نشسته بود و داشت فیلم میدید.

سری به تاسف تکون دادم و از خونه بیرون زدم.

فردی که پشت در بود بی وقفه به در ضربه میزد.

همون طور که به طرف در میرفتم گفتم: چه خبرته ...مگه سر....

با باز کردن در و دیدن فردی که پشت در ایستاده بود حرف تو دهنم ماسید.

نیم نگاهی به چهره ی متعجب من کرد و گفت: سلام.

قدمی جلو گذاشت به خودم اومدم و خواستم درو ببندم که پاشو لای در گذاشت و مانع بسته شدن در شد.

- باز کن درو سلنا می خوام باهات حرف بزنم.

- من هیچ حرفی باهات ندارم....برو راحتم بذار.

- ولی من حرف دارم تا گوش ندی از اینجا نمیرم.

- چی از جونم میخوای.

- یه فرصت.....

- فکر نمی کنی دیره....

- آره حق با تواه ولی

- ولی چی....خواهش میکنم برو....

قدمی داخل محوطه گذاشت وگفت: نمی خوای دعوتم کنی داخل....

نمی دونستم به این حالمون بخندم یا گریه کنم.

- چیه نقشت ناقص موند که اومدی دنبالم.

- نه اومدم بپرسم که اینقدر برات ارزش نداشتم که تا بهوش اومدم صبر کنی.

پشتمو بهش کردم وگفتم: آره راست میگی ارزششو نداشتی که بخاطرت قید همه چیزو بزنم که وقتی فهمیدم بهوش اومدی بیلطمو پاره کنم وبیخیال رفتن بشم.... آره. ارزششو نداشتی که هر روز از دور بینمت مبادا زیر قولم زده باشم...ارزشو نداشتی که فقط ...

پرید میون حرفم وگفت: از چه قولی حرف میزنی....

- نمی خوام نبش قبر کنم پس بیخیالش شو....حالا هم برو فکر کن سلنایی وجود نداشته...

- باشه میرم ولی قبلش باید حرفمو بشنوی....

حرفی نزد اوم سکوتم رو مبنی بر رضایتم دونست و داخل خونه شد.

پشت سرش داخل خونه شدم

پارت نود و یکم

دانای کل

ماشین رو نگه میداره و سرش رو به طرف سلنا میچرخونه و با دیدن چشمای بسته سلنا لبخندی رو صورتش نقش مینده.

اینبار پا جلو گذاشته بود نه برای انتقام بلکه اینبار برای دلش.

سخت بود راضی کردن این دختر رنج دیده ولی به شیرینی اش می ارزید.

آروم کتش رو از تنش درمیاره و روی سلنا میکشه.

نفسای آرومش حاکی از خواب عمیقش داره.

از ماشین پیاده میشه و به سمت لبه ی پرتگاه میره اما خیالش توی ماشینیه که تو چند قدمیشه.

چشمش رو باز میکنه و با جای خالی تارکام مواجه میشه.

می خواد از ماشین پیاده شه که متوجه ی کتی که روش کشیده شده میشه.

آهسته کت را کنار میزنه و از ماشین پیاده میشه و به طرف پرتگاه میره.

لبه ی پرتگاه میشنه و به دره ی خاکستری رنگ روبروش نگاه میکنه.

تارکام که متوجهی سلنا میشه به سمتش قدم برمیداره و بدون توجه به کثیف شدن لباسش کنارش میشنه.

سلنا اما جسمش اینجاست و فکرش در گذشته جوری که متوجه ی اشکایی که بی اجازه روی صورتش می ریزن نمی شه.

تارکام که حالا متوجه ی اشکای سلنا شده دستش رو برای پاک کردن اشکاش جلو میبره اما توی میانه راه دستاش رو مشت میکنه و به خودش لعنت میفرسته که خودش مسبب این اشکاست.

بالاخره میان جدال دل و عقلش دل پیروز میدان میشه و سلنا رو توی آغوشش جا میده.

سلنا که از این حمایت و گرمای پناه رو با تموم وجود حس میکنه سرش رو روی شونه های پهن این مرد قرار میده و این یعنی فرصت دوباره برای تارکام.

آروم بوسه ای بر سرش میزنه و میگه: بهتری .

سرش را به معنی آره تکون میده و چیز دیگه ای نمیگه.

" اگر تمام دنیا رو اشتباه

رفته باشم....

آغوشت را درست آمدم"

سلنا

به دنیای پشت شیشه که به سرعت از کنارم رد میشن نگاه میکنم.

شاید زمانی از این تصمیم پشیمون بشم ولی الان آرامشی دارم که شاید طی این دوسال پشت همه چیز قایمشون کرده بودم.

با گرمی دستاش رو دستانم به طرفش برگشتم.

- دل بکن از اون بیرون چی هست که اینقدر مجذوبش شده.

- داشتم فکر میکردم.

- به چی ؟

- به اینکه روزی میرسه که منو هم مثل هلمو دوست داشته باشی.

- میشه اون موضوع رو فراموش کنی من که در موردش باهات حرف زدم.

- ولی هنوزم یه چیزی آزارم میده.

- چی؟

- اینکه بین من و هلمو من انتخاب دومتم.

- چرا اینطور فکر میکنی؟

- فکر نیست تارکام حقیقته.

نگاهی بهم کرد و گفت: گاهی باید کسانی که توی گذشته مون هستن فراموش کنیم چون به آیندمون تعلق ندارن....هلمو جز اون بعضیا بود ولی تو جز اون بعضیا نشدی....چون نشد که فراموشش کنم...چون توی این دوسال جنگیدم ولی کسی که شکست خورد خودم بودم.

سرمو پایین انداختم و گفتم: ببخشید که ناراحت کردم.

-ناراحت نشدم حقت بود که بفهمی.

لبخند روی صورتم نقش بست آیا این مرد دوسال پیش بود که همه چیزو حق خودش میدونست و حالا اینطور بهش حق میداد.

پارت نود و دوم

سلنا

ماشین رو کنار عمارت نگه داشت .

از ماشین پیاده شدم وبه عمارت که تغییر چندانی توش ایجاد نشده بود نگاه کردم..

تارکام هم از ماشین پیاده شد زودتر ازش وارد عمارت شدم.

برخلاف تصورم عمارت شلوغ بود و همه در حال انجام کاری بودن .

متعجب بینشون چشم چرخوندم و نارگل رو که با یکی از خدمتکارا حرف میزد دیدم.

دستاشو روی کمرش گذاشته بود و دستور میداد.

لبخندی زدم و آروم بهش نزدیک شدم و دستامو روی چشاش گذاشتم.

تکونی به خودش داد و گفت: دستاتو بکش نازی اگه آقا بیاد وببینه کار مونده عصبانی میشه.

- اگه من بهت قول بدم که عصبانی نشه چی؟

انگار داشت فکر میکرد که چون مدتی مکث کرد وبعد دستامو کنار زد وبه طرفم چرخید.

با بهت بهم نگاه کرد.. جلوتر رفتم وتوی آغوشم گرفتمش انگار تازه به خودش اومده بود که تنگ منو توآغوشش گرفت .

- کجا بودی تو دختر دلم برات تنگ شده بود.

- به قول نفیسه خو گشادش میکردی.

به عقب نگاه کرد وگفت: تنهایی؟

اومدم حرفی بزنم که تارکام با وسایل وچمدون داخل شد.

چمدونو روی زمین گذاشت و یکی از خدمتکارا رو صدا کرد که چمدونا رو ببره اتاقش.

به طرف نارگل برگشتم وگفتم: خبریه؟؟

-چطور مگه؟؟

- آخه این جنب وجوش ورسیدگی به عمارت.

- آقا بهتون نگفته؟

- نه تو بگو..

نارگل اومد حرف بزنه که تارکام صدام کرد.

- الان میام...

به طرف نارگل برگشتم که گفت: برو بعدا میگم.

غرغر کنان از پله ها بالا رفتم وبه طرف اتاق تارکام حرکت کردم .

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

روی تخت نشسته بود

- بامن کاری داشتی؟

- وسایلات رو از اون اتاق گفتم بیارن تو اتاق من.

- نمی شه تو اون اتاق بمونم.

از جاش بلند شد وبه طرفم اومد ناخواسته قدمی عقب گذاشتم که از دید تارکام دور نمود...

- هنوزم ازم میترسی ؟

سرمو پایین انداختم که گفت: کاری باهات ندارم نه تا زمانی که خودت بخوای پس از من نترس.

لبامو با زبون تر کردم و گفتم: وقت میبره...

- هر قدر باشه صبر میکنم.

لبخندی زدم و به چمدون اشاره کردم و گفتم: میشه لباسا رو تو کمد بچینم.

- مگه خسته نیستی؟

- نه من که تمام شب خواب بودم .

- باشه اگه دوست داری بچینشون.

به طرف چمدون رفتم و بازشون کردم.

به تارکام نگاه کردم که روی تخت دراز کشید و دستاشو روی چشماش گذاشت.

زمان زیادی نبرد که نفسای منظمش به گوشم رسید....

توی اتاق نشسته بود و به برخورد عمه خانم فکر میکردم.

خیلی عادی برخورد کرد و این منو کمی میترسوند.

نمی دونستم چرا هیچ جوره تو کتم نمی رفت ...

چیزی دیگه ای که باعث تعجبم بود جشنی بود که توی راه بود من هنوز از مناسبتش بی خبر بودم.

هنوزم به حرفای اون و مرد و مدارک فکر میکردم

تنها راه، گشتن اتاق هلمما بود که من قبلا گشته بودمش و هیچی پیدا نکرده بودم.

از جام بلند شدم که یکباره یاد اون دفتر خاطرات قدیمی افتادم.....

آره مطمئنا باید چیزی توی اون دفتر باشه.

از اتاق بیرون زدم و به طرف اتاق سابقم رفتم

در با تقی باز شد اتاق توی تاریکی فرو رفته بود....

بیشتر وسایلا دست نخورده باقی مونده بود

آخرین بار دفتر رو کجا گذاشته بودم.

چیزی یادم نمیومد شروع کردم به گشتن ولی بی فایده بود.

نا امید از اتاق بیرون زدم که با صنم روبه رو شدم.

با دیدنم پوزخندی زد و گفت: خیلی خوش شانسی که دوباره پات به این خونه باز شده.....

- جای تو رو اینجا تنگ نکرده بودم در ضمن از خوش شانسی نیست که اینجا بلکه خواسته ی خودمه.

- نه هنوزم همون زبون درازو داری

- من هلمنا نیستم که به راحتی سرشو زیر آب کنین من سلنام...

لبخندی به چهره ی عصبیش زدم و گفتم: در ضمن اینو باید بگم که دنبال خونه باشید چون یا جای من اینجاست یا جای شما....

وارد اتاقم شدم و درو بستم از حالا باید مواظب باشم چون این آدمها تا زهرشو نمیر یختن دست بردار نبودن.

پارت نود وسوم

سلنا

یک هفته بعد

تقه ای به در خورد و متقابل آن در باز شد و نارگل توی چارچوب در ایستاد.

لبخندی بهش زدم و گفتم: کاری داشتی؟

سینی که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت: برات قهوه آوردم.

-ممنون.

کتابی که دستم بود رو بستم و به چهره ی مضطربش نگاه کردم: چیزی شده ؟

دستای لرزونشو عقب برد و گفت: نه...من کار دارم میتونم برم؟

-باشه اشکالی نداره برو.

عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

قهوه رو از میز برداشتم و مزه مزه کردم.

مزه ی گسش حالمو بهم زد.

فنجونو رو روی میز گذاشتم .

سعی کردم روی کارم تمرکز کنم ولی سر دردی که به سراغم اومده بود مانع کارم میشد.

از روی صندلی بلند شدم، احساس میکردم نفس کشیدن برام سخت شده.

نفسای پی در پی کشیدم ولی افاقه نکرد.

باخونی که روی لباسم ریخت ترسیده دستم رو به طرف دهنم بردم.

به میز چسبیدم که استکان با صدای بدی روی زمین افتادو با صدای بدی شکست.

روی زمین افتادم وبا صدایی که خس خس میکرد گفتم: ک..م..مک...

خودمو به طرف در کشیدم ودستمو به طرف دستگیره در بردم که در با صدای بدی باز شد.

سرمو بالا آوردم وتارکام ونفیسه رو تشخیص دادم.

شاهرخ روبهم گفت: تارکام چشمه لاقل شما حرف بزیند.

جلوتر اومد وعصبانی گفت: د بگید چی شده...

منم داد زدم: مرد ... حالا راحت شدین.

قدمی عقب گذاشت وگفت: دروغ میگی نه...

داد زدم: چرا باید دروغ بگم ...

دستاشو رو سرش گذاشت وگفت : نمی دونم نمی دونم.....

دانای کل

از پشت ستون نظاره گر حال خرابشون بود ولبخندی رو صورتش بود مزاحم دیگه ای رو از راه برداشته بود واین یعنی پیروزی.....

صنم

توی اتاق نشسته بودم وصداهاشونو میشنیدم راضی به مرگ سلنا نبودم.

خوشحال نبودم بلکه داشت حالم از خودم به هم میخورد.

زانو هامو بغل کردم کاش راه دیگه ای بود.

پارت نود و چهارم

تارکام

تقه ای به در خورد.

از روی تخت بلند شدم و نشستم: بیا داخل.

در باز شد و عمه خانم وارد اتاق شد.

به محض ورودش چراغ اتاق روشن کرد.

نور چراغ باعث شد لحظه ای چشم رو ببندم.

به طرفم حرکت کرد و رو به روم نشست و گفت: میخوام باهات حرف بزنم.

-میشنوم.

نگاهی بهم کرد و گفت: تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟

-به کدوم وضع؟

نمی خوای به خودت بیای...یه ماه از اون ماجرا میگذره.

پوزخندی زدم و گفتم: باز چه نقشه ای برای زندگیم کشیدی؟

-منظورتو نمی فهمم...ولی نمی خوام اینجوری ببینمت.

-وقتی مسبب همه ی اینا خودتی چه انتظاری رو از من داری؟

-بازم فکرای احمقانه به سرت زده؟

-نه این بار میخوام همه چیزو تموم کنم.

-چی رو تموم کنی؟

-چرا تو غذای سلنا سم ریختی...چرا هلما رو کشتی...این کارا چی بهتون میداد؟

-میدونی داری چی میگی؟

-آره میدونم و از شما دلیل میخوام..

-فکر کنم حالت خوب نیست.

پوزخندی زد و گفتم: آره خوب نیست، این بهترین فرصته که میتونین ازش استفاده کنین که منو به دیوونگی متهم کنید.

-آره حق باتوئه اصلا من باعث قتل هلم و اون دختره سلنا بودم از کجا میخوای ثابتش کنی؟

-من ثابتش میکنم.

سرمو بلند کردم و به سلنا که توی چارچوب در با لبخند ایستاده بود نگاه کردم.

عمه خانم با بهت گفت: ت...و...تو...چطور...زنده ای؟

سلنا قدمی جلو گذاشت و گفت: انگار فراموش کرده بودین من یه پزشکم و سم ها رو خیلی خوب تشخیص میدن.

عمه خانم: تو که اون سمو خوردی....خوده نارگل دیده بود.

سلنا پوزخندی زد و گفت: برای فریب دادنه اون باید نمایش بازی میکردم دیگه...البته باید یکمی این ریسکو به جون میخریدم.

عمه خانم عقب عقب رفت و گفت: امکان نداره!!

سلنا

قدمی جلو گذاشتم و گفتم: امکان داره...حالا که تمامه مدارکا تو دستامه و میدونم که خوده شما باعث قتله هلم و بچش شدید تصمیم گیری رو به عهده ی تارکام میذارم.

تارکام از جاش بلند شد و گفت: تنها لطفی که میتونم بهتون بکنم اینه که تحویل زاندار مری ندمتون...از زندگیم برین بیرون طوری که هیچ وقت نبینمتون.

عمه خانم از اتاق بیرون زد.

تارکام روی زانو نشست و گفت:دیگه نمیتونم به هیچکی اعتماد کنم...میخوام همه چیزو رها کنم....با من میای از این روستا بریم؟

-پس مردم این روستا چی...اونا بهت احتیاج دارن.

-تارکان هست اون میتونه اینجا رو سرو سامون بده..حالا میای؟

لبخندی زدم و گفتم:باشه هر جا که تو بخوای میریم.

پارت نود و پنجم (قسمت پایانی)

سلنا

کنار پنجره نشسته بودم و به تارکام و پسره پنج سالمون توکان که در حال درست کردن قلعه ی شنی بودن نگاه میکردم.

توکان لجوجانه سعی داشت که با دستای گلش لباس تارکام رو کثیف کنه ولی سعیش بی فایده بود.

با صدای زنگی که توی خونه پیچید به طرف در رفتم و درو باز کردم.

با دیدن شاهرخ و نفیسه و دختر دو سالشون که تو بغل تارکان بود لبخندی زدم.

بعد از سلام و احوال پرسی به داخل راهنماییشون کردم.

توکان با دیدن نفس با همون دستای گلی به طرفش رفت و لپای تپلشو کشید که باعث گریه نفس شد.

با عصبانیت جلو رفتم و عقب کشیدمش.

شاهرخ بلند خندید و نفسو از تارکان گرفت و روی زانوش نشوند.

نفس که انگار بادیدن پدرش،تکیه گاهشو پیدا کرده بود دست از گریه برداشت و شروع کرد به مکیدن دستاش.

با این کاره نفس همه به خنده افتادن.

تارکام توکان رو که اخماش توی هم بود رو به طرف خودش کشید و گفت: چی شده که اخمای آقا توهمه؟

توکان لباسو برچید و گفت: دختره ی لوس.

اینبار شلیک خنده ی تارکام بود که به هوا رفت و دنبالش همه به حرف توکان خندیدن.

از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم.

زیر اجاقو روشن کردم با قرار گرفتن دستی روی کمرم به پشت برگشتم و متوجه ی تارکام شدم.

با ابرو به حال اشاره کردم و گفتم: اینجا چی کار میکنی برو پیش مهمونا دیگه....

- اومدم پیش خانمم اشکالی داره درضمن اونا مهمون نیستن صاحب خونن.....

نگاهی به حال انداختم و متوجه ی توکان که حالا از سر و کول تارکان بالا میرفت شدم.

لبخندی زدم و رو به تارکام گفتم: به خاطر همه چیز ممنون تارکام

بوسه ای روی پیشونیم کاشت و لب زد: دوست دارم بانوی من.....

- منم همین طور ارباب من.. .

"وقتی کسی تو را عاشقانه دوست دارد شیوه ی بیان اسم تو در صدای او متفاوت است تو میدانی که نامت در لب های او ایمن است"

پایان

16/5/1396

14:13